

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان



رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

نام رمان: فرار از سرنوشت

ژانر: عاشقانه

نویسنده: گلستان رسا

خلاصه داستان:

گلستان زندگی آرامی در شیراز دارد. این آرامش با آشتی خانواده پدری دستخوش تغییر می‌شود. تغییری که گلستان انتظار آن را نداشت. این آشتی به او حس خوب خانواده بزرگ داشتن را میدهد، آهسته آهسته عاشقی را هم تجربه می‌کند. اما کینه خوشی و صلح را از بین می‌برد و او گرفتار کینه و انتقام عمه و پسرعمه‌اش می‌شود بدون اینکه بفهمد دلیل این کینه و دشمنی چیست. این کینه همه چیز زندگی را از او می‌گیرد. می‌ماند خودش یکه و تنها اما دوباره زندگی را می‌سازد و می‌فهمد هیچ راه فراری از عشق و کینه وجود ندارد.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

گلستان به جلو خم شد و دلش را فشرد. پدر پرسید: بهتری؟

روی زمین نشسته بود. سرش را بلند کرد و به زور لبخند زد. این ماشین زدگی عجیبی که هیچ وقت دست از سرش برنمی‌داشت دیوانه‌اش می‌کرد. روی پا ایستاد و گفت: بهتر می‌شم بابا می‌دونید که همیشه همینطوره. نگران نباشید. پدرش با ملایمت بازویش را گرفت تا کمک کند سوار ماشین شود و گفت: راه زیادی نمونه قم رو که رد کنیم دو ساعت بعد تهرانیم.

گلستان روی صندلی عقب دراز کشید. مادرش تکه سیبی به سمتش گرفت و گفت: بخور این تهوعت رو کم می‌کنه.

گلستان دست روی چشمانش گذاشت و گفت: وای ماما اصلا از خوردن چیزی نگید که باز حالم بد میشه.

سعی کرد باقی راه را بخوابد.

خواب و بیدار بود که صدای پدرش را شنید: گلستان بابا رسیدیم تهران پاشو. وقتی نشست دستی به موهای به هم ریخته‌اش کشید. مادر و پدرش درباره هتل حرف می‌زدند. خدا را شکر کرد قرار نیست با این حال زار به دیدن خانواده‌ای برود که هجده سال ندیده بود و از آنها چیزی به یاد نمی‌آورد. نمی‌دانست چطور اما بعد از یکی دو بار تلفنی صحبت کردن پدر و پدربزرگش کدورت‌هایشان انگار تمام شده بود. گلستان از مادرش پرسیده بود اگر قرار بوده کدورت به این کوچکی باشد و با دو تماس حل شود چرا کسی زودتر اقدام نکرد؟ چرا هجده سال طول کشیده؟ مادرش گفته بود این موضوع

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

مربوط به بزرگترهاست، مربوط به پدر و پدربزرگ و ما نباید دخالت کنیم. گفته بود حالا که آشتی کرده‌اند ما نباید با سوالاتمان کدورت تازه ایجاد و قلبمان را سیاه کنیم. او هم موافق بود. به مادرش گفته بود من چیزی از این خانواده نمی‌دانم که بخواهم قلبم را سیاه کنم یا بهانه کنم برای دوست نداشتنشان. مادرش می‌دانست گلستان چقدر مهربان است و حتی اگر کسی به او بدی کند چه زود می‌بخشد. برای همین دل نگران برخورد گلستان نبود. مطمئن بود گلستان خیلی زود سوگلی خانواده می‌شود.

گوشه میدانی پارک کرده بودند و فکر می‌کردند کجا بروند. واقعیت این بود که هتلی نمی‌شناختند. اولین بار بود که به تهران سفر می‌کردند. گلستان خسته تر از آن بود که پیشنهادی بدهد. هنوز تهوع داشت. 16 ساعت در راه بودند و او بیش از شش بار حالش به هم خورده بود. معده‌اش خالی بود. سرگردان بودند و هنوز تصمیمی نگرفته بودند که موبایل پدرش زنگ خورد. شماره ناشناس بود اما شماره از تهران بود. پدر جواب داد و بعد از سلام و مکث کوتاهی شکفت و با لبخند گفت: چطوری پسر؟... خدا را شکر ما هم خوبیم. راستش تازه رسیدیم اما هنوز هتلی پیدا نکردیم... نه بهتره اول کمی استراحت کنیم گلستان خیلی حالش خوب نیست... نه اگر هتلی این اطراف... نه... گوش کن... بعد رو به مادر کرد و گفت: کیانوش داره دعوتمون می‌کنه خونه خودش... تنها زندگی می‌کنه...

معلوم بود مادر سر دو راهی مانده بود. نه می‌توانست لطف تازه خانواده پدر را رد کند نه دلش می‌آمد راحتی هتل را نادیده بگیرد. سری تکان داد و گفت: هر طور خودت صلاح می‌دونی مجید جان. پدر سری تکان داد و تا خواست

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

چیزی بگوید انگار کیانوش آن سوی خط حرفی زد. پدر اخم‌هایش را در هم کرد و گفت: این چه حرفیه پسر... اصلا من اینطوری نه راحتم نه دوست دارم... باشه... ما میدان انقلابیم... باشه.

قطع کرد. گلستان دوباره چشم روی هم گذاشت. آرزو کرد زودتر دو سه روز آینده سپری شود و برگردند شیراز سرزندگی‌شان. مادر پرسید: چی شد؟ کیانوش گفت بیاد تا ببینیم چه تصمیمی می‌گیریم. گفت ده دقیقه یک ربع دیگه اینجاست.

پدر از آینه به گلستان نگاه کرد و گفت: بابا می‌خوای آب خنک برات بگیرم؟ گلستان لبخند زد و گفت: نه بهترم باباجان.

بهتر که نبود. به پدرش اینطور میگفت. وسط این همه آشوب دیدار بعد از هجده سال دوری حالا حال او نباید روی دوش پدر سنگینی می‌کرد. چشمانش داشت گرم می‌شد که باز و بسته شدن در ماشین بیدارش کرد. دوست نداشت چشم باز کند. دلش می‌خواست بخوابد بلکه تهوع تمام شود. چشم باز نکرد و خواب او را گرفت.

بیرون از ماشین پدرش در آغوش پسر برادرش بود. چشم‌هایشان اشک آلود بود. کیانوش بلند قامت و کشیده با موهای کوتاه و مشکی که رو به بالا شانه کرده بود و ته ریش، شبیه جوانی برادرش بود. تیشرت سفید با شلوار جین پوشیده بود و روی تی شرتش یک پیراهن اسپورت چهارخانه آبی و سفید و زرد تن کرده بود. دکمه‌هایش باز بود. وقتی از عمویش جدا شد لبخند و اشک را با هم داشت. آهسته گفت: خدا رو شکر عمو جان. خوش اومدید.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

بعد زن عمویش را بوسید و خوش آمد گفت. مینا گفت: باورم نمیشه اون پسر بچه 10 ساله شر و شیطون الان اینقدر آقا و بزرگ شده. ماشالا. کیانوش لبخند زد و به ماشین نگاه کرد. دختر رنگ پریده‌ای را دید که سرش را به شیشه تکیه داده با موهای ژولیده و خوابش برده. با سر اشاره کرد: گلستانه؟ مجید لبخند زد و گفت: آره. ماشین حالش رو بد میکنه. خیلی اذیت شد. باید کمی استراحت کنه. نمی‌خوام اینطوری بیاد تو جمع خانواده و معذب شه.

کیانوش سرش را تکان داد و گفت: درسته. من تعارفی با شما ندارم. هر جایی شما راحت هستید بریم. من خانه مستقل دارم. می‌تونیم بریم اونجا استراحت کنید عصر بریم پیش پدر بزرگ. اگر راحت نیستید می‌تونم الان ببرمتون هتل.

مجید و مینا به هم نگاه کردند حالا که کیانوش را از نزدیک دیده بودند آن حس غریبگی کمتر شده بود. مینا گفت: خان بابا ناراحت نشه ما اومدیم خونه تو و نرفتیم اونجا.

نه زن عمو نگران نباشید.

مجید و مینا به هم سری تکان دادند و مجید گفت: پس جلو برو ما پشت سرت میاییم.

راه افتادند اما گلستان بیدار نشد. وقتی با تکان دست مادرش چشم باز کرد که ماشین توی حیاط بزرگ خانه کیانوش پارک کرده بود. چشمهایش را مالید و پرسید اینجا کجاست؟ مادرش همینطور که وسایل توی ماشین را جمع

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

می‌کرد گفت: خونه کیانوش. بیا پایین آبی به دست و صورتت بزن حالت جا بیاد مادر.

گلستان پیاده شد. حیاط باغ قشنگی بود که میانش خانه ویلایی بود؛ دو طبقه با ایوان بزرگ. معماری قدیمی داشت اما ساده و قشنگ بود. پدرش را دید که با پسر جوانی از خانه خارج شد و سمت آنها آمد. هر دو لبخند می‌زدند. به گلستان که رسیدند مجید دست دور شانه دخترش انداخت و گفت: این هم گلستان من. کیانوش با لبخند دست به سمت گلستان دراز کرد و گفت: خوشحالم می‌بینمت دختر عمو. گلستان معذب از حال و روز آشفته‌اش دست داد و سلام کوتاهی کرد. مجید گفت: کیانوش پسر بزرگ عمو محمده. تا عصر اینجا استراحت می‌کنیم بعد می‌ریم خونه بابا بزرگ.

کیانوش به سمت مینا رفت و گفت: شما برید تو زن عمو من وسایل رو میارم. عمو اتاق‌ها رو نشونتون میدن. تا شما دوشی بگیرید و دست و صورتی بشورید ناهار هم میاد.

مینا لبخند زد و گفت: به زحمت افتادی عزیزم.

چه زحمتی زن عمو نگیرد. ما خیلی منتظر این روزها بودیم. شما برامون خیلی عزیزید. بفرمایید و راحت باشید.

مجید، همسر و دخترش را به سمت طبقه دوم هدایت کرد و گفت: کیانوش طبقه دوم را کامل در اختیار ما گذاشته پس راحت باشید. چمدان‌ها را می‌گذارم توی دو اتاق خواب. برید دوش بگیرید براتون حوله هم میارم. مینا

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

به گلستان اشاره کرد و گفت: اول تو دوش بگیرد دخترم که زودتر به چیزی بخوری رنگ به روت نمونده.

گلستان بی حرف وارد حمام شد. آب گرم حالش را بهتر کرد. هر چند هنوز تابستان گرما داشت و شهریور تمام نشده بود. اما آب گرم حالش را بهتر کرد. وقتی حوله دور خودش پیچید و روی تخت نشست تا لباسهایش را از چمدان بیرون بیاورد نگاهی به اتاق انداخت. ساده بود. موکت شکلاتی، پرده حریر سفید. تخت ساده یک کتابخانه کوچک یک مبل و یک میز تحریر. به دیوار چند نقاشی آبرنگ کوچک بود. همینطور که موهایش را خشک میکرد نگاهشان کرد. دلش شور میزد. هر چند هیچ وقت در برخورد با آدمهای غریبه نترسیده بود و نگران نبود اما این بار فرق می کرد. آنها اعضای خانواده ای بودند که هجده سال تردشان کرده بودند و نمیدانست حالا چه شده بود که همه چیز خوب شده بود و آنها را پذیرفته بودند. با وجودی که هنگام ترد شدن تنها یک سال داشت اما حس میکرد انگار گناهی مرتکب شده اند یا ظلمی در حقشان شده. نمیدانست باید چطور برخورد کند با بغض؟ با ندامت؟ با شرمندگی یا با طلب. کلافه نشست و مشغول پیدا کردن لباس از توی چمدان شد. پیراهن تابستانی که خودش دوخته بود را انتخاب کرد. بلندی اش تا میان ساق پایش می رسید. ساده بود و آستین بلند. بالا تنه اش آزاد بود و کمی از زیر سینه آزادتر می شد و چند چین کوچک و ظریف می خورد. پارچه نخ و ظریف و سبک بود، زمینه اش سبز کم رنگ بود و رویش برگهای سبز پر رنگ کوچک پراکنده داشت. ظریف و ساده. مثل گلستان. با آن صورت ظریفش. صورت گرد و لب های گوشتی و بینی کوچک، چشم های کشیده و

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

باریک و ابروهای دخترانه و کمی پهن. و برخلاف آن صورت ظریف موهایش وحشی تا روی شانه میرسید. سیاه بود. مثل چشمهایش. پوستش سبزه بود و درخشان. نوزده سال داشت. نوزده سال شیرین کنار مادر و پدرش زندگی کرده بود و از آنها چیزی جز محبت و بخشش نیاموخته بود. برای همین عزیز کرده هر کسی بود که او را میشناخت. هم شیطنت داشت هم آرام بود اما صبوری اش مادر و پدرش را هم دیوانه میکرد. نمیدانست از کی و چه وقت یاد گرفته بود آرام و ساکت، صبر کند. با لبخند. با سکوت. و قوی بود. بیش از آنچه آن صورت و هیکل ظریفش نشان میداد.

لباسش را پوشید، موهایش را از فرق باز کرد و پشت سرش ساده بست. وقتی از اتاق بیرون آمد پدرش هم دوش گرفته بود. لباس پوشیده بود و حوله به دست ایستاده بود به تماشای ایوان. گلستان لبخند زد و جلو رفت. آهسته گفت: خوبید پدر؟ مجید برگشت و با دیدن گلستان لبخند زد. به سمت خود کشیدش و بوسیدش. آرام گفت: خوبم دخترم.

گلستان گرسنه بود. پرسید: میتونیم چیزی بخوریم؟ من خیلی گرسنه ام.

مجید گفت: آره بیا تو از اول سفر نتونستی چیزی بخوری بیا دخترم تو مشغول شو من و مادرت میایم.

گلستان را به سمت پله ها هل داد. با هم از پله ها پایین رفتند. پدر مستقیم به سمت آشپزخانه رفت. کیانوش در حال چیدن میز کوچک میان آشپزخانه پرنور بود. با دیدن گلستان و آن همه ظرافت و سادگی یک لحظه خیره اش ماند. زود خودش را جمع کرد و لبخند زنان گفت: بهترید دخترعمو؟

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

گلستان در حالی که نفس عمیقی میکشید و بوی کباب را به جان میخرد لبخند زد و گفت: بله خیلی گرسنه هستم.

آنقدر معصوم و ساده به ظرف نان و کباب و برنج خیره شده بود که مجید و کیانوش خنده شان گرفت. کیانوش صندلی را عقب کشید و گفت: بیایید براتون غذا میکشم.

مجید با گفتن ما هم میاییم بخور. رفت. گلستان نشست و با اشتیاق به دست های کیانوش که در حال کشیدن غذا بود نگاه کرد. کیانوش خنده اش گرفته بود. گفت: خیلی گرسنه هستید....

بشقاب را مقابل گلستان گذاشت و گفت: آرام بخورید دل درد نگیرید.

گلستان لبخند زد و تشکر کرد. قاشق اول را توی دهانش گذاشت و از روی عادت برای حس کردن لذت چشیدن غذا چشمهایش را بست و هوم آرام و کشیده ای کشید. کیانوش با بهت و لبخند نگاهش میکرد. دختری را میدید که همه چیزش برایش غریب بود اما عجیب آرام و دلنشین بود. مثل نت سه تاری بود که داشت آهسته آهسته توی ذهنش پخش میشد. بی اراده با لبخند پرسید: خوشمزه است دخترعمو؟

گلستان قاشق دوم را توی دهان گذاشت و دوباره چشم بست و هومی کشید و غذا را قورت داد و گفت: خیلی... شما نمیخورید؟

کیانوش نشست و گفت: مگه میشه آدم غذا خوردن شما رو ببینه و دلش نخواد غذا رو بخوره؟

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

برای خودش هم غذا کشید و مشغول شد. خواست چیزی بگوید که گلستان بی آنکه نگاهش کند قاشق را توی بشقاب بین برنج ها چرخاند و آرام گفت: گلستان... اسمم گلستان است...

کیانوش نگاهش کرد. گلستان سرش را بالا آورد و با نگاهی مهربان به او نگاه کرد. اولین بار بود انگار کیانوش را میدید. آنقدر گرسنه و خسته بود قبلش که قیافه اش را درست انگار ندیده بود. کیانوش آرام بود و روی لبش تبسم داشت. گلستان هم آرام بود. کیانوش پرسید: دخترعمو گفتنم اذیتتان میکند؟ گلستان بی آنکه چشم از او بردارد با ملایمت گفت: برایم کمی غریبه است... اسمم را دوست دارم... گلستان. زیاد صدایم بزنید.

بعد لبخند زد. کیانوش هم لبخند زد. حس میکرد پشت این دختر با پوست سبزه درخشان، با چشمهای باریک و کشیده و آن سادگی زیبا، دختری محکم با اعتماد به نفس ایستاده که درانعطاف و لبخندها و ملایمتش خود را پنهان کرده. کیانوش آهسته گفت: گلستان... دانشگاه میری؟... میتونم راحت صحبت کنم؟ بدون جمع بستن و...

گلستان با محبت سری کج کرد و با اشتیاق گفت: حتما... اولین ترم دانشگاه همین مهر شروع میشه.

کیانوش با گفتن چه خوب از جا بلند شد و به سمت یخچال رفت: چه رشته ای؟

گلستان به صندلی تکیه داد و گفت: هنر.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

دست از غذا خوردن کشید. کیانوش دوغ را از یخچال بیرون آورد و با تعجب پرسید: همین؟ خیلی گرسنه بودید که...

گلستان تا خواست چیزی بگوید صدای پدرش آمد: شکمش یک سوم اشتیاقی است که به غذا خوردن نشان میدهد.

گلستان به پدر و مادرش لبخند زد و رو به کیانوش گفت: خیلی خوشمزه بود. سیر شدم ممنونم.

کیانوش برایش دوغ ریخت و نشست. بقیه حرفها پیرامون پدر بزرگ چرخید. بعد از غذا کیانوش برایشان چای دم کرد و همانجا در آشپزخانه ماندند. گلستان بدون حرف بشقابها را جمع کرد و مشغول شستن شد و وقتی کیانوش اعتراض کرد تا بنشاندش خواهش کرد اجازه دهد احساس راحتی کند. کیانوش هم کنارش ایستاد به خشک کردن ظروف و با مجید و مینا حرفهایش را ادامه داد. بعد از چای گلستان با عذرخواهی خواست استراحت کوتاهی کند. به اتاقش برگشت و روی تخت دراز کشید. نفس راحتی کشید. مواجهه با کیانوش که خیلی خوب و ساده بود. با او احساس راحتی میکرد. نه نگاهش معذبش میکرد نه حرفهایش گوشه و کنایه داشت. آرام بود. در دلش آرزو کرد بقیه اعضای خانواده هم همینطور باشند. و خوابش برد.

با صدای پدرش بیدار شد. روی تخت نشست و پرسید: ساعت چنده؟ نزدیک شش عصره بابا.

گلستان حس کرد پدرش ناآرام است. بغلش کرد و پرسید: دلنگرانی بابا؟

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

پدرش بی حرف در آغوش فشارش داد. گلستان گفت: همه چیز خوب پیش میره باور کنید.

میدونم دخترم. بهتره حاضر شیم زودتر راه بیفتیم.

گلستان لبخند زد و گفت: من آماده ام.

مجید همانطور که از جا بلند میشد گفت: چمدانها را میبریم. خودت بیا پایین. چمدانت که سنگین نیست؟

نه بابا میارم خودم.

باشه.

گلستان یک بار دیگر در آینه به خودش نگاه کرد. موهایش را مرتب کرد و چمدانش را دست گرفت و از اتاق بیرون رفت.

چمدان را کنار در حیاط گذاشت. کیانوش را دید که داشت باغچه را آب میداد. کفشهای سفید ساده اش را پوشید و به طرفش رفت. بوی خاک خیس پیچیده بود توی هوای گرم. نفس عمیقی کشید که از صدایش کیانوش به سمتش برگشت. لباسش را عوض کرده بود. معلوم بود دوش هم گرفته. هنوز موهایش رد شانه داشت. پیراهن آبی روشن و شلوار کتان سورمه ای رنگی پوشیده بود. گلستان گفت: چه حیاط باصفایی دارید. کیانوش لبخند زد و پرسید: گل و گیاه دوست دارید؟

خیلی...

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

و دستهای باریک و ظریفش به سمت ساقه های ظریف علف ها رفت. آرام گفت: حیاط خونمون خیلی قشنگه... یه درخت آبشاری رز زرد داریم که من عاشقش هستم... کلی شمعدونی وسط باغچه کاشتم امسال. خدا کنه گرمای این آخرای تابستون رو هم تاب بیارن...

در نبودتون کسی هست بهشون آب بده؟

براشون آبیاری قطره ای گذاشتیم خودکار... فقط نگران گرما هستم. آخه شمعدونی خیلی حساس و ظریفه. نگاه به اون برگهای بزرگ و ضخیمش نکنید.

و لبخند زد. کیانوش هم لبخند زد. سکوت که شد کیانوش همانطور که شلنگ را آرام میچرخاند روی برگهای درخت نارنج پرسید: نگرانید؟

گلستان نگاهش کرد و نفس را بیرون داد: راستش بله.

کیانوش پلکش را فشرد و به گرمی گفت: اصلا نگران نباشید همه با اشتیاق منتظر دیدنتون هستن و مطمینم چند دقیقه بعد از دیدنتون اصلا حس غریبگی نخواهید کرد.

گلستان لبخند زد.

کمتر از یک ساعت بعد آنها روبروی خانه پدربزرگ بودند. مجید و مینا به وضوح نگران بودند. گلستان با لبخند بدون آنکه نشانی از تشویش در چهره داشته باشد کنارشان بود. کیانوش شانه عمویش را فشار داد و زنگ را زد. چند ثانیه بعد صدای دختری جوان توی اف اف پیچید: بفرمایید.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

کیانوش اشاره کرد به مجید و مینا و گفت بفرمایید. پشت سر پدر و مادرش، گلستان هم وارد شد. کیانوش هم پشت او. وارد سالن که شدند عده ای سرپا ایستاده بودند که جلوتر از همه آنها مردی با موهای سپید و قامت بلند و شانه های افتاده ایستاده بود. لبهایش میلرزید. دیدن پدر و پدربزرگش که در آغوش هم فرو رفتند و بی حرف یکدیگر را بوییدند و بوسیدند و فشردند اشک به چشمان گلستان آورد. چند دقیقه بعد از آنکه مرد از بغل کردن پسرش سیر شد او را از آغوش جدا کرد و صورتش را در دست گرفت و با صدای لرزان گفت: خوش اومدی به خونه بابا جون. بعد به مینا نگاه کرد که قدمی جلو گذاشت. آغوش باز کرد و او را بغل کرد. صدای گریه مادرش هم منقلبش کرد. ایستاده بود بدون اینکه حرفی بزند یا تکان بخورد. کیانوش آرام دست روی شانه اش گذاشت و فشار داد. به سمت کیانوش برگشت. توی چشمان کیانوش هم اشک بود. وقتی دوباره به سمت پدر و پدربزرگ و مادرش برگشت دید مرد دیگری با موهای جو گندمی از پشت سر پدربزرگش به سمت پدرش رفت و گفت: داداش...

و دوباره آغوش و بوییدن و بوسیدن. کم کم یکی یکی یکدیگر را بغل کردند... پدربزرگ، عمو، زن عمو، عمه، شوهرعمه اش، پسرعمه اش، دخترعموهایش، دختر عمه هایش، پسر عموی دیگرش... گلستان هنوز همانطور کنار کیانوش ایستاده بود. التهاب که خوابید مجید به سمت گلستان برگشت و گفت: بیا دخترم.

شانه های گلستان را گرفت و گفت: دخترم گلستان.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

پدر بزرگش با محبت نگاهش میکرد. دستهایش لرزانش را دو سمت صورتش گذاشت و گفت: چقدر شبیه منیری دختر... بیا...

و دوباره آغوش گرفتن ها و بوییدنش شروع شد... این بار او بود که میان محبت خانواده میچرخید. دخترعموهایش کتایون و کیانا موهای خرمایی داشتند هر دو آراسته و مهربان، پسرعمویش کیارش هم شبیه به کیانوش اما جوانتر بود. پسرعمه اش سپهر بور بود و چشمان روشنی داشت. دخترعمه هایش سارا و سیما هم چشمهایشان روشن بود. همه با محبت با او احوالپرسی کردند. همانطور که کیانوش گفته بود یک ساعت بعد گلستان هیچ حس بدی از بودن میان آنها نداشت. اما بیشتر شنونده بود. مادر و پدرش و عمو و عمه و بقیه بزرگترها آنقدر از دیدار هم هیجان زده بودند که جایی برای حرف زدن جوانترها نمانده بود. کیانا که این وضع را دید سمت گلستان رفت و گفت: خب شما بزرگترها که خیلی حرف برای گفتن دارید. ما با گلستان بریم حیاط بشینیم یه کم گپ بزنیم.

گلستان با لبخند همراهشان شد. حیاط پشت خانه بزرگ بود و میانش میز و صندلی چیده شده بود. همه نشستند و گلستان زنی میانسال را دید که مشغول پذیرایی شد. همه با کنجکاو و لبخند به گلستان نگاه میکردند. سارا پیش قدم شد و گفت: خب گلستان جان من بچه رو بهت معرفی میکنم بعدش تو از خودت برامون بگو.

کتایون خندید و گفت: ای وای سارا رفت بالای منبر.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

همه خندیدند. سارا شروع کرد و گفت: من سارا هستم، دانشجوی سال آخر معماری. تنها دانشجوی جمع. بقیه همه درسهاشون تموم شده. ایشون سیما، خواهر بنده و حسابدار شرکت خانوادگی جم.

بعد به سمت کیارش اشاره کرد و گفت: نامزد ایشون هستن آقا کیارش... داماد گل خانواده، آقای مهندس.

بعد به کیانا اشاره کرد و گفت: کیانا خانم عزیز ما هستن و آرایشگاه هستن. زحمت خوشگل کردن همه خانمهای خانواده با ایشون هست که البته شما با این وجنات به منت کشی ایشون نیازی ندارید خدا رو شکر.

همه خندیدند و کیانا با خنده اعتراض کنان گفت: بهت میگم وروجک بذار دفعه بعدی که خواستی بیای آرایشگاه بهت میگم منت کشی چیه.

همه دوباره خندیدند. سارا گلپوش را صاف کرد و به کتابی اشاره کرد: ایشون اسطوره الگو بت خدای من هستن کتابی خانوم، معمار درجه یک خانواده و گل سرسبد شرکت خانوادگی جم.

بعد به سمت سپهر برگشت و گفت: داداشم... ویتامین خانواده، انرژی خانواده، خوش خنده، خوش اخلاق، آقا، مودب... آقا سپهر طراح و مدیر داخلی شرکت خانوادگی جم.

بعد به سمت کیانوش که کناری به درخت تکیه داده بود و با لبخند به بقیه نگاه میکرد چرخید و گفت: بزرگ ما، آقای ما، بابابزرگ ما، سردسته ما، عزیز

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

ما، آقای کیانوش خان... مدیر شرکت معظم، مدیر بچه های خانواده، مدیر بحرانها... هستن.

همه خندیدند. سارا ادامه داد: بین بذار بهت بگم این آقا کیانوش بد اخلاقه خدا نکنه جدی بشه... باید ازش فرار کنی. این آقا سپهر، خان داداش من قربونش برم تا دلت بخواد ظرفیت داره و میخندونه، این کتایون خانم ماه رازدار مهربون، کیانا خانم هم با سلیقه متشخص عزیز... سیمای عزیزم هم ور دل من خواهر من عزیز من هستن. کیارش هم که داماد هستن و هر چی بهشون بگی فعلا میگن چشم که خرشون از پل بگذره... بله.

گلستان خندید. سارا گفت: خب حالا نوبت شماست خانم. بفرمایید.

گلستان با لبخند گفت: کاش زحمت منم شما بکشی.

همه خندیدند. گلستان گفت: هوم... من امسال هنر قبول شدم تهران... هنوز برای ثبت نام نیومدم امیدوارم این روزها بتونم انجامش بدم... هوم...

همه منتظر بودند و نگاهش میکردند. گلستان طنز و ظرافت در ذاتش بود. با ظرافت سرش را کچ کرد و گفت: گلستانم... خوبم.

همه لبخند زدند. همه دلشان برای سادگی و ظرافتش رفت. صدای پدرش را از پشت سرش شنید که گفت: خب فکر کنم نقش سارا رو من باید به عهده بگیرم. چقدر بزرگ شدید همه تون بچه ها... چقدر ذوق میکنم هر کدوم برای خودتون سری شدید بین سرها.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

همه با لبخند به مجید نگاه کردند که محمد هم کنارش ایستاده بود. مجید به دخترش نگاه کرد و گفت: گلستان از مهربونترین دخترایی هست که دیدم. به خاطر این نمیگم که دخترمه ها. اصلا. خودتون بعد میبینید. مهربونه، محکمه، یه وقتایی خیلی شیطونه، یه وقتایی خیلی آروم. توی نقاشی توی شیراز شهره است. سبک نقاشی خطی که کار میکنه خیلی طرفدار داره. اونجا خودش یه گالری داره که خودش اداره میکنه. روی پای خودش. به غیر از نقاشی خوب هم ساز میزنه. عاشق کتاب و طبیعت گردی. دوربین هم بهش بدی عکاسی خوبی میندازه. عاشق غذا خوردنه اما کم میخوره.

همه خندیدند. سارا گفت: این بخش غذا خیلی خوبه. منم خیلی خوردن رو دوست دارم.

بعد مکث کرد و گفت: پایه اید بریم بستنی بخوریم؟ برای بزرگترها هم میگیریم و میاییم.

همه موافقت کردند. سارا دست گلستان را گرفت و گفت: تا حالا من ته تغاری بودم و همه مواظب من بودن. خدا رو شکر اومدی گلستان جون، با فاصله از همه ما کوچیکتری ته تغاری هستی و حواسمون باید بهت باشه. بیا دختر.

گلستان خندید. راست میگفتند. کوچکترین عضو خانواده محسوب میشد دیگر. تازه 19 ساله شده بود. خوشحال بود دیگر تنها نیست. تک فرزند بود و خانواده مادری هم نداشت. همیشه تنها بودند و چند دوست خانوادگی داشتند. گلستان همراه سارا و کتایون سوار ماشین کیانوش شد. سپهر و سیما و کیارش و کیانا هم سوار ماشین سپهر شدند. راه که افتادند کتایون که جلو

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

نشسته بود پیچ ضبط را پیچاند و صدای ملایم آرش صانعی توی ماشین پیچید که شعری از سعدی را بازخوانی میکرد. گلستان عاشق این آهنگ بود. عاشق آلبوم بازسازی. لبخند روی لبش از نگاه کیانوش دور نماند. همه سکوت کرده بودند و صدای ملایم موسیقی فقط شنیده میشد. گلستان ناخودآگاه میانه های کار زیر لب شروه به زمزمه با آرش صانعی کرد. صدای لطیفش همراه با صدای آرش صانعی پیچید توی ماشین و نگاه کیانوش و سارا را که کنارش نشسته بود سمت خود کشاند. گلستان توی حال خودش بود. همیشه موسیقی او را از دنیا جدا میکرد:

بلای عشق تو بر من چنان اثر کرده‌ست

که پند عالم و عابد نمی‌کند اثرم

قیامتم که به دیوان حشر پیش آرند

میان آن همه تشویش در تو می‌نگرم

سارا آهسته گفت: بابا هنرمند خاندان رو یافتیم. نقاش، نوازنده، خوش صدا...

کی ساز بزنی و برامون بخونی آخه؟

گلستان به سمتش برگشت و لبخند زد. گفت: این ترک خیلی فوق العاده

است. منو از دنیا جدا میکنه انگار.

کتایون لبخند زد و گفت: بالاخره کیانوش توی موسیقی یه هم سلیقه تو فامیل

پیدا کرد. بعد فلش خودش را از توی کیفش درآورد و به ضبط زد و صدای

فرزاد فرزین از پس موسیقی پخش شد:

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

این شهر و خیابوناش بعد تو دلگیره
چون همه خاطره هاش از تو جون میگیره
تا کجای قلب من ریشه کردی عشقم
هر چقدر دور بشی دیگه بی تاثیره
گلستان خندید و با شیطنت همراه فرزاد فرزین شد و سرخوش خواند:
نفس نفس کنارتم
با هر نفس به یادتم
من عاشقت شدم یه روز
و ترک نمیشه عادتم
هر وقت دلت هوامو کرد
تو بارونا قدم بزنی
بدون همیشه خاطرت
عزیزه و میمونه تو قلب و یاد من
سارا به خنده افتاد و به کتایون گفت: وای کتی...
کتایون هم در حالی که میخندید برگشت پشت و به گلستان که با شیطنت
میخندید نگاه کرد و گفت: نه بابا وروجک.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

کیانوش هم لبخند میزد. همه خندیدند و شروع کردند همخوانی با فرزاد فرزین تا کیانوش ماشین را جلوی بستنی فروشی پارک کرد. آنها همچنان میخواندند و میخندیدند که سپهر به شیشه زد و با لبخند گفت: چه خبره؟ سارا گفت: یه پایه پیدا کردیم توپ.

کیانوش گفت: پیاده شید بستنی انتخاب کنید.

همه جلوی یخچال بستنی فروشی صف کشیدند. گلستان که پیش از این هم با گروه های جوان زیاد سفر کرده بود و زود اخت میشد با آنها راحت بود. انگار نه انگار تازه امروز آنها را دیده بود. با هیجان به بستنی ها نگاه میکرد. کیانوش از پشت سرش پرسید: چی میخوری گلستان؟

گلستان سمتش برگشت و با هیجان گفت: چند تا میشه انتخاب کرد؟

سپهر خندید و کنار کیانوش که دست توی جیب با لبخند به گلستان نگاه میکرد ایستاد و گفت: شما امروز مختاری هر چند تا دوست داری انتخاب کنی.

گلستان دستهایش را به هم زد و دوباره سمت بستنی ها برگشت. سپهر برگشت سمت کیانوش. لبخند روی لب کیانوش بود هنوز. سپهر با شیطنت گفت: قشنگه ها! کیانوش جا خورد و نگاهش کرد. سپهر به لبهای کیانوش اشاره کرد و گفت: لبخندت رو میگم بابا. خوبه میخندی.

کیانوش باز لبخند زد و گفت: شیطونی نکن سپهر برو بستنی انتخاب کن.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

سپهر چشمکی زد و گفت: میدونی که سر هر کی کلاه بذاری سر منو نمیتونی کلاه بذاری. حالا من میرم اما بعد میبینمت.

همه با هیجان بستنیهایشان را انتخاب کردند. گلستان هم لیمویی و شکلاتی و گردو انتخاب کرد. سپهر خندید و گفت: یه جوری پرسیدی چند تا میتونی انتخاب کنی فکر کردم الان یه هفت هشت اسکوپ میخوای. کمه بابا.

گلستان خندید و با اشتها شروع به خوردن کرد.

وقت برگشت برای بزرگترها هم بستنی خریدند. هوا تاریک شده بود که رسیدند. وقتی همه در حال چیدن میز شام در حیاط بودند مجید گلستان را توی حیاط کشاند و پرسید: خوبی بابا؟ راحتی اینجا؟

گلستان بازوی پدرش را فشرد و گفت: معلومه که خوبم. خیلی بچه های خوبی هستن. من همیشه تنها بودم. الان خیلی خوشحالم توی خانواده پر جمعیتیم و عضوی از اونا هستم.

پدرش لبخند زد و گفت: خیالم راحت شد.

گلستان پرسید: شما چی؟ خوبید؟ با پدر بزرگ... عمو... عمه.

مجید نفس عمیقی کشید و گفت: همه مون گذشته رو پشت سر گذاشتیم بی حرف. خوبیم. فقط شاید عمه خیلی دور و برت نباشه. تو که به دل نمیگیری بابا؟

معلومه که نه نگران نباشید.

صدای محمد آنها را به خود آورد: مجید بیا شام. گلستان بیا پیش عمو ببینم.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

کنار هم شام خوردند و بعد شام گلستان با عمو و زن عمویش گپ زد. از آنها خوشش آمده بود. همه خون گرم بودند. حق با پدر بود. عمه خیلی دور و برش نبود. دور و بر مادرش هم نبود. بیشتر ساکت بود. برخلاف سارا و سپهر که خیلی شوخ و شلوغ بودند نه عمه نه شوهر عمه حرفی نمیزدند. شب که شد همه عزم رفتن کردند به جز خانواده عمو که همانجا با پدر بزرگ زندگی میکردند. کیارش هم با سیما راهی شد. کیانوش هم به خانه اش برگشت. پدر بزرگ گونه گلستان را بوسید و گفت: امشب که تو رو به من ندادن. فردا دیگه نوبت منه که با هم وقت بگذرونیم.

گلستان لبخندی به رویش زد و چشم گفت. کیانا گلستان را به اتاقش برد. رختخواب‌هایشان را روی زمین انداختند. کتابیون هم با چیپس و ماست به آنها پیوست و تا نزدیکی سحر با هم درباره همه چیز حرف زدند؛ زندگی گلستان و مجید و مینا در شیراز، دوستانش، نمایشگاه‌هایش در ایران و خارج ایران، دانشگاهش در تهران، تنهایی این سالها، کار کتابیون و کیانا، پدر بزرگ، عمو، عمه و شوهر عمه که با کسی گرم نمیگرفتند و ایران هم زندگی نمیکردند و دایم در رفت و آمد بودند و...

هوا روشن شده بود که کتابیون گفت: وای نفهمیدیم کی صبح شد. خسته ای گلستان جان. بخواب. کیانا دیگه به حرف نگیرش. بذار بخوابه.

وقتی کتابیون رفت، کیانا گفت: میخوای فردا بریم بگردیم؟

گلستان لبخند زد و گفت: خواستن که میخوام اما فردا روز بابابزرگه... دیدی که چی گفت.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

کیانا خندید و گفت: خدا به دادت برسه پس.

صبح گلستان به زور چشم باز کرد. خستگی سفر و شب بیداری کم جاننش کرده بود. بیدار که شد ساعت نه صبح بود. رختخواب کیانا جمع شده بود. کش و قوسی به خودش داد و از جا بلند شد. رختخوابش را جمع کرد. توی اتاق کیانا حمام گرفت و لباس عوض کرد. تی شرت راحت و گشاد سفید اش را با شلوار اسلش اش پوشید. موهایش را باز گذاشت. مژه های سیاه و بلند و برگشته اش انگار ریمل داشت. صورتش خسته بود اما پوست سبزه اش برق میزد. از اتاق که بیرون آمد صدای گنگ گفتگو را از سمت حیاط شنید. همه به جز کتابیون پشت میز صبحانه بودند. سلام و صبح بخیر بلندی گفت. همه با لبخند به سمتش برگشتند. کیانا گفت: میخوابیدی گلستان چقدر زود بیدار شدی.

گلستان کنارش نشست و گفت: خودت که زودتر بیدار شدی.

من امروز عروس دارم باید برم زودتر.

گلستان هیجان زده گفت: ایول.

صدای خنده پدربزرگش را که شنید کمی خجالت کشید. عمویش پرسید: کم خوابیدی حالا خوب خوابیدی عمو؟

بله خیلی خوب عمو.

صبحانه تمام شد. محمد از مجید خواست همراهش به شرکت برود. کیانا هم با عجله برخاست تا به عروسش برسد. کتابیون رفته بود سر کار. مینا همراه

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

با نسرین زن عمویش راهی آشپزخانه شد. پدربزرگ رو به گلستان گفت: خب چه کنیم امروز رو؟

گلستان آخرین قلب چای را سرکشید و گفت: هر چی شما بگید! من آماده ام.

پدربزرگ انگار کیف کرده باشد گفت: آفرین به این میگن نوه. بقیه بچه ها فرار میکنن از گردش با من.

گلستان خندید و پرسید: چرا؟

پدربزرگ بلند خندید و گفت: آخر روز که شد و برگشتیم خونه خودت میفهمی.

پدربزرگ از او خواست آماده شود تا آن روز را با هم بگذرانند. گلستان شلوار جین کاغذی راحت و گشادش را همراه با تونیک سفید گشادش پوشید تا راحت باشد. کفشهای ونس قرمزش را از توی چمدان بیرون آورد و پوشید. دستمال گردن کوچک قرمزش را بست و موهایش را پشت سرش جمع کرد. آرایش نکرد فقط ضد آفتاب زد و نرم کننده لب. گوشواره هایی که تولدش از پدر هدیه گرفته بود انداخت: یک جفت قاصدک کوچک که با زنجیر کوتاهی آویزان بود. ساعت سیکو قدیمی و ظریفش را بست و کوله طوسی اش را آماده کرد. مثل همیشه یک دفتر یادداشت، دوربین، اسپری آسم، یک بطری آب، دستمال، کرم، عینک، خودکار و مداد و دفتر طراحی.

از خانه که خارج میشدند نسرین کلی سفارش کرد که پدربزرگ خودش و گلستان را خسته نکند. مینا هم به گلستان سفارش کرد مراقب خودش باشد.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

گردش با پدربزرگ با ماشین قدیمی پدربزرگ که یک بیوک مشکی بود شروع شد. اول رفتند سر خاک مادر بزرگ. پدر بزرگ سر خاک نشست و گفت: ماه منیر بین کی اومده؟ گلستان. کپی برابر اصل. خیلی شبیه تو هست حتی اخلاقی هم شبیه توعه.

گلستان کنار پدر بزرگش نشست و سکوت کرد. گذاشت پدر بزرگش خوب درد دل کند. بعد راه افتادند سمت شهر ری. پیاده کوچه پس کوچه ها را گشتند و از هر دری حرف زدند. گرمای هوا باعث شد پناه ببرند به یک قهوه خانه. گلستان با هیجان استقبال کرد و توی قهوه خانه کنجاو و با لبخند نگاه میکرد و سوال میپرسید. پیرمرد خوشحال بود از همراهی گلستان. چای خوردند و بعد رفتند زورخانه. عکس گرفتند. حرف زدند. رفتند بازار تهران چرخ زدند. مسلم توی صف ایستادند غذا خوردند. رفتند کاخ را بازدید کردند. کافه قهوه خوردند. بازار فرش را گشتند و عکس گرفتند و با قدیمیها گپ زدند. رفتند شهر را گشتند. رفتند امام زاده صالح و بعد از آن در بند نشستند چای خوردند. پیاده روی کردند و روی تخت ها لواشک خوردند. رفتند پارک چیتگر دوچرخه سواری...

وقتی برگشتند ساعت از یازده گذشته بود. هر دو خسته بودند اما پیرمرد کمتر از دختر خسته شده بود. کیف کرده بود از همراهی گلستان. گلستان شبیه هیچ کدام از نوه هایش نبود. واقعا انگار ماه منیر بود. خنده هایش، صورتش، حالت نگاهش، لطافتش، شیطنتش، سکوتش، همراهی اش. اینکه همیشه حرفی برای گفتن داشت و بلد بود کجا سکوت کند.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

به خانه که رسیدند بقیه خانواده جمع بودند و نگران. گلستان موبایل نداشت. هیچ کس نتوانسته بود راضی اش کند موبایل دست بگیرد. پیرمرد هم موبایل نداشت. انگار این هم یک نقطه اشتراک دیگر بود. پدربزرگ که ماشین را وارد حیاط کرد کیانوش توی درگاه خانه ایستاده بود. با دیدن آنها نفس راحتی کشید و سرش را داخل خانه کرد و گفت: آمدند. بعد به سمتشان رفت. چهره درخشان پدربزرگ اجازه هرگونه اعتراض و گلایه ای را از او گرفت. چهره گلستان هم راضی بود اما خستگی بیشتر از رضایت خودنمایی میکرد. کیانوش با لبخند گفت: خان بابا نگران شدیم.

پدربزرگ لبخند زنان گفت: من تازه یه پایه پیدا کردم.

کیانوش لبخند زنان به گلستان نگاه کرد. گلستان سلامی داد و گفت: ببخشید ما متوجه گذر زمان نشدیم حتما همه نگران شدن.

کیانوش دستش را برای گرفتن کوله گلستان دراز کرد و گفت: من که اینقدر خان بابا رو راضی دیدم از هر گلایه ای پشیمون شدم. خوش گذشت گلستان؟ خیلی.

گلستان با رضایت به پدربزرگش نگاه کرد. پدربزرگ دست دور شانه اش انداخت و پیشانی اش را بوسید و گفت: فکر نکن نفهمیدم چقدر خسته شدی گلستان. برو استراحت کن بابا.

وارد خانه که شدند مینا و مجید با نگرانی به گلستان نگاه کردند. آنقدر نگران شده بودند که به بقیه درباره حمله های آسم گلستان گفته بودند. محمد

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

دلداریشان داده بود که اگر اتفاقی افتاده باشد حتما خان بابا خبرشان میکند. اما آنها آرام نشده بودند. کیانوش هم به چند جا سر زده بود اما نتوانسته بود پیدایشان کند. حالا که میدیدند گلستان و پدر بزرگ سالم جلوی چشمشان هستند خیالشان راحت شده بود. گلستان لبخند زنان به پدرش گفت: همه تهران را گشتیم. خیلی خوش گذشت.

مینا دلخور گفت: دخترم یه خبر از حال خودت میدادی. میدونی که نگرانت میشیم.

گلستان گونه مادرش را بوسید و پدر بزرگ بی خبر از ماجرا گفت: نگرانی نداره مینا جان. با من بود.

زن عمو نسرین پرسید: شام خوردید؟

پدر بزرگ نشست و خسته گفت: آره دستت درد نکنه.

محمد رو به گلستان گفت: دخترم برو استراحت کن.

گلستان پیش از رفتن به اتاقش پرسید: بچه ها کجا هستن؟

محمد گفت: سارا و سپهر منتظرت موندن نیومدی رفتن باید صبح میرفتن سر کار. تازه رفتن. کیانا اتاقشه. کتایون هم با کیارش و سیما خونه عمه هستن.

گلستان گونه پدر بزرگش را بوسید و خطاب به جمع شب بخیر گفت. هنوز وارد اتاقش نشده بود که صدای کیانوش را پشت سرش شنید: گلستان...

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

برگشت سمتش. کیانوش کمی نگران بود. حرفهایی که عمو و زن عمویش درباره دوران سخت بیماری گلستان زده بودند نگرانش کرده بود. آرام گفت: خواهش میکنم امشب تا دیروقت بیدار نمون. استراحت کن. باشه؟

گلستان اول لبخند زد. بعد مثل برق از سرش گذشت که مبادا مادر و پدرش حرفی از حمله های او زده باشند. به آنها تاکید کرده بود همیشه که حرفی از آن حمله ها نزنند. دوست نداشت دیگران با ترحم نگاهش کنند. بی اراده لبخند روی لبش خشک شد. پرسید: مامان اینا چیزی گفتن؟

کیانوش لبخند زد و به دیوار تکیه داد: کیانا گفت تا سحر بیدار بودید و صبح هم نه پاشدی و بعدم که تمام روز با خان بابا راه رفتی. خسته بودن طبیعیه. میدونم کیانا الان به حرف میگیره که کجا رفتی... چی شد... خواهش میکنم تعریفیها رو بذارید فردا. صورتت خیلی خسته است.

گلستان نفس عمیقی کشید و لبخند زد: چشم.

کیانوش تنه از دیوار گرفت و آهسته گفت: بی بلا.

هر دو لبخند زدند و گلستان به اتاق رفت. حق با کیانوش بود. کیانا هزارتا سوال داشت اما گلستان خیلی خسته بود و حتی دوش هم نگرفت. پهن شد توی رختخواب و بین سوالهای کیانا خوابش برد.

روز بعد را خانه ماند. کسی جز او و مادر و زن عمویش خانه نبود. قرار بود شب همه آنجا جمع شوند. عمه و شوهر عمه اش شب مسافر بودند. گلستان مادر و زن عمویش را از آشپزخانه بیرون کرد و خودش مشغول شد. همه چیز

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

را برای شام تدارک دید. گوشتها را برای کباب کردن مزه دار کرد. ته چین درست کرد. چیز کیک برای دسر درست کرد. سالاد و سوپ درست کرد. سبزی ها را شست. میوه ها را شست. میز را چید و آماده کرد. حدود ساعت هفت و نیم بود که همه کارها را کرده بود. خسته شده بود. زن عمویش معترض گفت: مثلا مهمونی گلستان میذاشتی کمکت کنم.

این چه حرفیه زن عمو میخواستم امروز رو به شما استراحت بدم. خسته میشید شما هم.

کیانوش خودش پدربزرگ را زودتر به خانه آورد. همه شرکت بودند. اما آنها زودتر آمدند. بوی غذا توی خانه پیچیده بود. گلستان به اتاقش رفته بود تا دوش بگیرد و کمی استراحت کند. وقتی نسرین گفت همه کارها را گلستان کرده لبخند رضایت روی لب های پیرمرد نشست. زیر لب زمزمه کرد گلستان ماه منیر منه.

کیانوش سرش را توی یخچال کرد و با دیدن چیز کیک با تعجب پرسید: چیز کیک از کجا اومده؟ نسرین لبخند زنان گفت: گلستان درست کرده. کیانوش نگاهی به مادرش و دوباره به چیز کیک کرد و از یخچال درش آورد. نسرین اعتراض کرد و گفت: کیانوش برای بعد شامه. نخوری خراب میشه قیافش.

خراب چیه مامان جان. برای خوردنه دیگه. من نمیتونم صبرکنم تا بعد شام. شما که میدونی!

نسرین خنده اش گرفت. میدانست کیانوش عاشق چیز کیک است. داشت میرفت تا ظرف چیزکیک را از او بگیرد که صدای خندان گلستان آنها را به

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

سمت خود برگرداند. موهایش را کشیده بود و بالای سرش جمع کرده بود. صورت گرد و ظریفش بدون حصار موهایش کوچک بود. پوست سبزه اش در حمام تازه شده بود و شفاف بود. چشمهای سیاهش میدرخشید. کیانوش چند ثانیه فقط صورت او را میتوانست ببیند و صدای قلب خودش را بشنود. انگار از دنیا کنده شده بود. گلستان بلوز و شلوار آزاد ساده لنینی تن کرده بود به رنگ سبز یشمی روشن. گردنش بلند و خوش تراش بیرون افتاده بود و دورش یک زنجیر ظریف طلایی برق میزد. یک نگین کوچک سرمه ای آویز گردنبند بود. گلستان زیر نگاه کیانوش کمی معذب شد و به زن عمویش نگاه کرد. او هم داشت به زیبایی و سادگی و ظرافت گلستان نگاه میکرد. نسرین لبخند زد و به کیانوش نگاه کرد که خیره گلستان بود. خندید و گفت: کیانوش پشیمون شدی؟

کیانوش سمت مادرش برگشت و دستی به موهایش کشید و پرسید: چی مامان؟

نسرین نگاه معناداری به پسرش کرد و گفت: گلستان میخواود بهت چیز کیک بده. پشیمون شدی؟

کیانوش به گلستان لبخند زد و گفت: جدی؟ میتونم بخورم؟

گلستان سمت کیانوش رفت و آهسته چیزکیک را از دستش گرفت و گفت: معلومه چرا که نه!

کیانوش نشست پشت میز. نفسش تازه درآمد. خجالت کشیده بود. نتوانسته بود نگاهش را کنترل کند. این چند روز تمام فکرش پر از گلستان بود. رفتار

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

آرام و متین اش، شادی کوچک و نورانی که به جمع خانواده آورده بود، سادگی و ظرافت و زیبایی اش. خودش را سرزنش کرده بود بارها. اما نتوانسته بود دست از فکر کردن از گلستان بردارد. سپهر شب قبل به او گفته بود چیزی حس میکند. گفته بود حس میکند کیانوش به خانواده برگشته. به زندگی. و همه اینها به خاطر حضور عمو مجید و البته گلستان است. کیانوش اول انکار کرده بود اما در مقابل نگاه سپهر سکوت کرده بود. سپهر یار غارش بود. شاید حتی از خودش بیشتر میشناختش. گفته بود چرا که نه؟ بد نیست اگر دلت گیرش افتاده باشد. دختر عمو گلستان است. و این چند روز که حسابی خودش را توی دل همه جا کرده. گفته بود حتی خوب است. اینکه کیانوش بعد از سه سال دوباره بتواند دلش بتپد. بعد از سه سال دوباره با خانواده باشد. زندگی کند.

توی همین فکرها بود که گلستان بشقاب کوچکی با یک برش چیزکیک مقابلش گذاشت و پرسید: قهوه هم میخورید؟ کیانوش نگاهش را دزدید و گفت: نه زحمت میشه. گلستان با گفتن چه زحمتی رو به نسرين که سرگرم کار بود پرسید: زن عمو شما قهوه میخورید؟ نسرين به ظرف چیزکیک نگاه کرد و به گلستان. گلستان خندید و گفت: قهوه با چیز کیک میخورید؟ نسرين خندید و گفت: فکر نکنم بتونم مقاومت کنم تا بعد از شام. گلستان مکث کرد و گفت بذارید از بابابزرگ و مامان و بابا هم بپرسم.

همه میخوردند. هم قهوه هم چیزکیک. کیانوش منتظر مانده بود قهوه آماده شود. سرش را کرده بود تو موبایل اما کلافه بود که نمیتواند در مقابل گلستان خویشتن داری کند. نسرين انگار متوجه حال کیانوش شده بود. در حالی که

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

به گلستان فنجان برای قهوه میداد گفت: من که میگم صداش رو درنیاریم که چیزکیک داشتیم. کیانوش میتونه بره شیرینی بگیره بیاد.

کیانوش لبخند زد و گفت: مامان قبلا اینطوری شیطنت نمیکردیا.

نسرین خندید. گلستان گفت حالا باز درست میکنم. فقط کاش برای عمه یک برش میداشتم. نسرین سکوت کرد. کیانوش هم. نسرین نگاه معناداری به کیانوش کرد و گفت: مریم کلا شیرینی دوست نداره عزیزم. بیا زودتر اینا رو بخوریم تا نیومدن بقیه.

همه دور میز نشستند و مشغول شدند. پدر بزرگ خیلی خوشش آمد و باز هم خواست. نسرین هم. و عملا چیزی باقی نماند. کیانوش از جا بلند شد و گفت: نگران نباشید من جبران میکنم هر چند به خوشمزگی چیزکیک شما همیشه اما یه قنادی میشناسم که تارتهای خوشمزه ای داره.

نسرین در حالی که میز را جمع میکرد گفت: با گلستان با هم برید سریع بگیرید و بیایید الان همه پیداشون میشه.

گلستان به کیانوش نگاه کرد. نگاهشان توی هم نشست. کیانوش لبخند زد و گفت: اگر خسته نیستید من بیرون منتظرم.

بعد از جا بلند شد و خداحافظی گفت و رفت. گلستان به پدرش نگاه کرد. مجید لبخند زد و گفت: زود برگردید.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

گلستان سرش را تکان داد. کیفش را از روی تخت اتاق برداشت و سریع از خانه خارج شد. کیانوش توی ماشین نشسته بود. سوار که شد خوشحال گفت: بریم.

کیانوش لبخند زد و گفت: حوصلتون سر رفته بود؟

گلستان همینطور که کمر بندش را میبست گفت: حوصلت...

کیانوش ماشین را روشن کرد و در حالی که راه می افتاد سوالی به گلستان نگاه کرد. گلستان بی نگاه کردن گفت: خواستم بگم راحت باشید. نمیخواه جمع ببندید.

کیانوش لبخند زد و گفت: باشه پس... تو هم راحت باش.

گلستان گفت: من که راحتم.

به هم نگاه کردند. گلستان پرسید: موسیقی نمیذارید؟

چی دوست داری گوش بدی؟

هوم...نمیدونم یه چیزی بذارید.

کیانوش توی پلی لیست چرخی زد و پلی کرد. صدای خواجه امیری پیچید:

کاری کردی که منم مثل خودت ساده بشم

من مغرور انقدر پیش تو افتاده بشم

کاری کردی بتونم راحت بگم دوست دارم

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

وقتی اسمتو میگم دست روی قلبم بذارم

حالمو ببین مگه میتونم ازت جدا بشم

تا نفس ندی میبینی من نفس نمیکنم

شبی که گفتم بمون جوری شدم از حس تو

که به یه زندونی انگار بگن آزادی برو...

گلستان لبخند بر لب سرش را به صندلی تکیه داد و همینطور که از شیشه

خیابان و مردم را نگاه میکرد زمزمه کرد:

دستتو بده نبض دستت ساعت جهانمه

لمس لحظه هام کنارت بهترین زمانمه

چی بگم بجز آرزویی که همیشه رو کنم

چی میخوای بگو منم همونو آرزو کنم...

کیانوش آرام گفت: چه خوبه که من هر چی میذارم گوش دادی و دوست

داری.

گلستان گفت: من شیراز بیشتر وقتها در حال گوش دادن به موسیقی هستم.

سکوت خونه اذیتم میکنه. سکوت انگار تنهایی آدم رو چند برابر میکنه.

کیانوش نگاهش کرد. حس کرد غمگین شده. گفت: کم کم دانشگاه دور و

برت رو شلوغ میکنه.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

میخوام انتقالی بگیرم.

برای کجا؟

شهرم. شیراز.

اما دانشگاه هنر تهران یکی از بهترین دانشگاه های کشوره. همه سر و دست میشکونن بیان. تو میخوای انتقالی بگیری بری؟

گلستان نفس عمیقی کشید. خودش هم دلش میخواست تهران باشد. اما دلش نمی آمد مادر و پدرش را تنها بگذارد. گفت: بیام تهران مامان و بابا خیلی تنها میشن.

خب من راضی شون میکنم که اونا هم بیان تهران.

گلستان برگشت کیانوش را نگاه کرد. جدی بود. کیانوش ادامه داد: حالا که روابط خانواده خوب شده و قهر تمام شده دلیلی نداره دور بمونیم از هم.

اما ما خونه و زندگیمون اونجاست. کار بابا، مامان، من اونجا بزرگ شدم، دوستانم کارم...

دوست نداری بیای تهران؟

چرا... اما... فکر نکرده بودم برای زندگی بیام. البته الان که شماها هستید خیلی خوبه که ما هم بیاییم تهران.

داشت بلند بلند فکر میکرد.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

دلش نمیخواست به تنهایی شیراز برگردد. سرش را تکان داد و گفت: ببینید چه فکرای تو سر آدم میندازید.

کیانوش خندید و گفت: مگه بده. خودم همه چیز رو روبراه میکنم. خوبه؟ به این سرعت که نمیشه.

نگران نباش من ترتیبش رو میدم. میخوای فردا بریم دانشگاه؟ دانشگاه رو ببینی؟ شاید دلت خواست ثبت نام کنی. اگر خوشت نیومد تلاش میکنم انتقالی بگیری خوبه؟

گلستان راضی به کیانوش نگاه کرد. ته ریش داشت. تی شرت مشکی پوشیده بود. موهای کوتاهش آراسته بود. ساده و بی اراده گفت: چه خوبه که هستید.

کیانوش قلبش خالی شد. نفسش تند شد. به سمت گلستان برگشت که داشت مهربان نگاهش میکرد. لبخند زد. حس میکرد نگاهش دارد همه حسش را لو میدهد. گلستان معصوم و ساده گفت: خوبه که کسی باشه آدم بتونه بهش تکیه کنه ازش کمک بگیره... کسی که غیر از اسمش یه نسبت نزدیک باهاش داری...

کیانوش آهسته دستش را روی دست گلستان گذاشت. نگاهش را گرفت و در حالی که دست گلستان را آرام فشار میداد گفت: دیگه تنها نیستید گلستان. هیچ وقت. برای هر کاری میتونی روی من حساب کنی. خودت زن عمو، عمو.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

گلستان انگشت های ظریفش را توی دست بزرگ کیانوش فرو برد و لبخند زد. قلبش تند میزد. نفسش داشت تند میشد. یک لحظه ترسید نفسش تنگ شود. برای عوض کردن حالش گفت: من موسیقی بذارم؟

کیانوش لبخند زد و دست از دست گلستان بیرون کشید و آهنگ را قطع کرد و گفت: خب ببینیم دخترعمو گلستان چی داره.

گلستان لبخند زد و از توی کیفش فلش مموری اش را بیرون آورد. وصل کرد و چند ترک را بالا و پایین کرد و یکی را پلی کرد. موسیقی جنوبی آرام گرم و غمگین اما پر از حس خوب بود. کیانوش نشنیده بودش. صدای دریا و ساز و کل کشیدن زندهای جنوبی... صدای مرغ دریایی و نی انبان بعد خواننده که شروع به خواندن کرد و گلستان همراهش زمزمه کرد با لهجه جنوبی:

مو سی تو همینجا حنا بار گذاشتم

گذاشتم گذاشتم از اون پیر ساحل نشین تا یه روزی خبر سی دل مُو بیاره

قراره، ازینجا که هستی، که وصلش کنم مُو به دریا

قراره به جای سواری

یه قایق بیازم دم خونتون

با گل و روسری اناری

با یک عالمه مرغ دریایی خوش نوای جنوبی

نترس عشق جونی

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

نترس عشق جونی
یهوی وقت رفتن ببینی
بچا خورده* میرن
زنا توی کل و یزله* میرن
و می پیچه بانگ نی همبونه توی دل که یازم آوردن
و دریا تماشا میشینه سی لحظه ی، که پا روی دستاش بذاری
و جاشوی خستش توی شرحی
که یک عمر پاروش شکسته
حالا هم گرفته
و می تازه موجی
و می دونه عشقش نترسه
نترس عشق جونی...

آهنگ که تمام شد کیانوش نفسش را بیرون داد و گفت: تا به حال موسیقی جنوبی این سبکی گوش نداده بودم. چقدر خوب بود.
ماشین را پارک کرد. یک تارت توت فرنگی گرفتند و برگشتند. تمام راه برگشت درباره موسیقی جنوب حرف زدند و کیانوش کیف کرد از حجم اطلاعاتی که گلستان داشت.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

وقتی رسیدند همه دور هم جمع بودند. عمه و شوهر عمه مثل همیشه سرد و بی حرف نشسته بودند. انگار به زور آمده بودند. گلستان در گوش کیانا گفت: چرا عمه و شوهر عمه اینقدر با سپهر و سارا فرق میکنند؟ کیانا دستش را فشرد و گفت: بهشون توجه نکن.

سپهر و سارا مثل همیشه مجلس را دست گرفته بودند و گرم کرده بودند. کیارش و سیما هم قرار بود با آنها بروند تا مقدمات زندگی جدیدشان را فراهم کنند و یک ماهه برگردند. کیارش مثل کیانوش گرم و صمیمی نبود. اما از نگاه هایش میشد فهمید چقدر عاشق سیماست. آخر شب سپهر و سارا، مادر و پدرش در یک ماشین و کیارش و سیما و کیانوش و گلستان در یک ماشین سمت فرودگاه راه افتادند. مجید راضی به رفتن گلستان نبود. پدر بزرگ هم همینطور اما گلستان اصرار داشت برود. دوست داشت از هر لحظه استفاده کند تا دل عمه اش را نرم کند. نشان دهد نسبت به آنها محبت دارند. دست آخر کیانوش گفته بود با من میاد و برمیگرده نگران نباشید. دیگر کسی چیزی نگفته بود. توی ماشین بیشتر کیارش و کیانوش حرف میزدند.

به فرودگاه که رسیدند و چمدانها را تحویل دادند عمه رو به سپهر و سارا گفت بهتر است منتظر نمانند و بروند. گفت خداحافظی کنند تا آنها برود سالن ترانزیت. عمه همه را بغل کرد اما وقتی گلستان با اشتیاق و لبخند سمتش رفت، تنها به دست دادن اکتفا کرد و زیر لب خداحافظ خالی گفت. گلستان بهت زده و معذب خودش را پس کشید. شوهر عمه اش حتی تلاشی برای دست دادن نکرد. گلستان بغض کرده کنار کیانوش ایستاد. سپهر و سارا برای

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

اینکه حالش را عوض کنند کنارش ایستادند. سپهر دست انداخت دور شانه گلستان و آهسته دم گوشش گفت: مهم نیست ناراحت نشو. گلستان که نگاهش کرد چشمکی زد. گلستان به زور لبخند زد. نمیدانست چه خبر است. چرا همه میگفتند مهم نیست عمه اش چه میکند. حتی بچه هایش. لحظه آخر عمه که دست سپهر را دور شانه های گلستان دید برافروخته به گلستان نزدیک شد و با خشم شمرده شمرده گفت: از بچه های من دور بمون. کیانوش در حالی که سعی میکرد صدایش را کنترل کند گفت: عمه. سفرتون بخیر.

سپهر هم سری تکان داد و نگاهش را از مادرش گرفت. سارا نگران به کیانوش و گلستان نگاه کرد. گلستان اشک توی چشمهایش چرخ خورد. عمه نفسش را بیرون داد و رفت. کیارش و سیما هم خداحافظی سرسری کردند و رفتند. گلستان حس میکرد بغض روی قفسه سینه اش سنگینی می کند. تکان نمیخورد. اشک از چشمانش روی گونه اش دوید. کیانوش دستش را گرفت و فشرد و صدایش کرد: گلستان... به من نگاه کن. گلستان نمیدانست چرا اما خجالت میکشید به روی آنها نگاه کند. انگار ندانسته گناهی کرده بود که عمه به خاطرش داشت تنبیه اش میکرد. گناهی که نمیدانست چه بود. گلستان دستش را بیرون کشید و همانطور که سرش را زیر انداخته بود با صدای خش دار و پر بغضی گفت: میرم دست و صورتم رو آب بزنم. میام الان.

خواست جدا شود که سارا با گفتن منم میام قدم برداشت. گلستان با شتاب گفت: خودم میرم سارا جان.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

بدون اینکه هیچ کدام را نگاه کند از جمع جدا شد. هر قدم که برمیداشت قفسه سینه اش سنگین تر میشد و درد راه نفسش را تنگ تر میکرد. تعادلش را کم کم داشت از دست میداد. دستش را روی قفسه سینه فشار داد و تلاش کرد نفس بکشد. کیانوش با دیدنش با چند قدم بلند خودش را به گلستان رساند و وقتی پشت سرش رسید گلستان در حالی که نفسش بالا نمیآمد با خس خس رفت که زمین بخورد. کیانوش پرید و با یک دست گلستان را به آغوش کشید. سپهر هراسان کنارشان روی زمین نشست. رنگ روی صورت گلستان نبود و داشت خفه میشد. مردم کم کم داشتند با نگرانی دورشان جمع میشدند. سارا با گریه دایم میگفت: چی شد. کیانوش رو به سپهر گفت: کیفش سپهر بین اسپری داره؟ سپهر دستپاچه کیف گلستان را بیرون ریخت. اسپری داشت. کیانوش گلستان را از پشت بغل کرد و سرش را روی سینه اش نگه داشت. چند بار اسپری زد. کمی بهتر شد اما هنوز نفس نداشت. ماموران فرودگاه کنارشان آمدند و اورژانس را بی سیم زدند. چند دقیقه بعد نیروی اورژانس داشت ماسک اکسیژن روی صورت گلستان میگذاشت. کیانوش برافروخته و عصبی هنوز دست گلستان را گرفته بود. سپهر نگران و دستپاچه سعی میکرد سارا را که گریه میکرد آرام کند. اکسیژن که وارد ماسک شد کم کم حال گلستان بهتر شد. اورژانس خواست روی برانکارد ببردش که مخالفت کرد و گفت: بهتر شده و میتواند نفس بکشد. امدادگر پرسید: آسم داری؟ گلستان سرش را تکان داد. امدادگر گفت: توی کیفیت یه کپسول کوچیک بذار یا پیش یکی از همراهات باشه. اینطوری راحت تر نفست برمیگرده. سعی کن عصبی نشی و وقتی هم عصبی میشی خیلی زود کنترل خودت را دست

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

بگیر. باشه؟ گلستان سر تکان داد و ماسک را برداشت. با کمک امدادگر و کیانوش روی صندلی سالن نشست. امدادگر بعد از اینکه مطمئن شد نفسش بهبود پیدا کرده رفت. سپهر رفت و با یک بطری آب برگشت. سارا کنار گلستان نشسته بود و شانه هایش را میمالید و زیر لب میگفت الهی بمیرم... خوبی گلستان جان؟ کیانوش دست در جیب روبروی گلستان ایستاده بود. سعی میکرد خشمش را آرام کند تا بتواند گلستان را آرام کند. گلستان اولین نفس عمیق را که کشید لبخند زد و دست سارا را فشار داد و گفت: گریه نکن سارا خوبم. بعد به هر سه نفرشان نگاه کرد و گفت: ببخشید نگرانتون کردم. خوبم الان نگران نباشید.

سپهر روبرویش زانو زد و گفت: مطمئنی گلستان؟ بریم بیمارستان؟

گلستان لبخند ساده ای زد و گفت: نه بابا. خوبم الان. یه حمله آسم بود. رد شد. خوبم.

به کیانوش نگاه کرد و دوباره گفت: خوبم.

کیانوش چشم دوخت به چشمان سرخ و بی حال گلستان. دلش میخواست بغلش کند. قلب شکسته اش را آرام کند. لبخند زد و گفت: خدا رو شکر. بریم؟

همه بلند شدند. در راه برگشت گلستان کنار سارا روی صندلی عقب نشست و سرش را روی شانه سارا گذاشت و چشم بست. باید نیرو میگرفت. بغض برگشته بود سرجایش. چرا عمه از او متنفر بود. یک لحظه سر بلند کرد و

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

همینطور که چشم دوخته بود به کف ماشین آرام گفت: چرا عمه از من متنفره؟

سپهر و کیانوش به هم نگاه کردند. کیانوش گفت: این چه حرفیه! عمه فقط از یه سری مسایل عصبانیه.

من کاری کردم؟

نه معلومه که نه.

سپهر بود که میگفت. کیانوش گفت: زور عمه به ته تغاریمون رسیده. لبخند زد. حاضر بود هر کاری کند که همه چیز را از ذهن گلستان پاک کند. گفت: بریم دربند؟

سارا گفت: الان؟ تا برسیم نزدیک سه صبح شده!

خب بشه. میریم کله پاچه میخوریم. بعدم میریم خونه من. خودم به دایی و خان بابا خبر میدم. بریم؟

همه منتظر گلستان شدند. گلستان دلش سوخت. همه شان میخواستند او حالش بهتر شود. لبخند روی لبش نشاند و گفت: بریم.

نزدیکی سه صبح بود رسیدند دربند. روی تختی نشستند و چای خوردند. هوا خنک شده بود. سارا گفت: دو هفته دیگه پاییزه. چقدر خوب که دوباره پاییز میشه.

گلستان لبخند زد و گفت: آره منم خیلی پاییز رو دوست دارم.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

سپهر آخرین قلب چای اش را خورد و گفت: پاییز آدم فقط باید بره شمال. بارون بخوره جنگل زردپوش و قرمزپوش رو ببینه. لب ساحل بشینه رطوبت و مه خیسش کنه. آخ آخ کی بریم شمال؟

سارا دست کوبید به هم و گفت: آخ جون بریم بریم.

کیانوش خندید و گفت: بذارید حالا پاییز بیاد بعد.

گلستان هم لبخند زد. سارا پرسید: گلستان شمال رفتی؟

نه.

راست میگی؟

سارا با تعجب میپرسید. گلستان سر تکان داد و گفت: من اونقدر تو ماشین حال بد میشه که بابا جرات نمیکنه این همه راه من رو ببره شمال.

سپهر گفت: الان بهترین موقع است خب، بیشتر راه رو تا تهران اومدید. بقیه اش چهار پنج ساعته.

گلستان گفت: الان که پاییز نیست خب.

سارا گفت: خب نباشه. الان میریم، پاییز هم میریم.

بعد به کیانوش نگاه کرد. کیانوش ابرو بالا انداخت و گفت: از من نپرسید باید با اعمو مجید و خان بابا حرف بزنید.

سپهر با شیطنت گفت: مرخصی ما رو اوکی کن اونا با من.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

کیانوش خندید و گفت: ببین چه سو استفاده ای میکنه. شما درخواست کن بررسی میکنم.

همه خندیدند. کمی بعد برای کله پاچه رفتند اما گلستان ترجیح داد حلیم بخورد. وقتی به خانه کیانوش رسیدند هوا روشن داشت میشد. کیانوش دخترها را فرستاد بالا. خودش و سپهر هم توی سالن پایین دراز کشیدند. باید میرفت سر کار و نمیخواست خوابش عمیق شود. ذهنش هم درگیر عمه و رفتارش با گلستان بود. سپهر هم همینطور. هیچ کدام خوابشان نمیبرد. سپهر بدون اینکه غلت بزند پرسید: تو هم به مامانم فکر میکنی؟
آره.

نمیدونم چرا اینجوری میکنه. گناه گلستان چیه.

نمیدونم منم سپهر. ولی خیلی نگرانم.

هر دو نفس عمیق کشیدند.

سارا و گلستان تقریباً همزمان بیدار شدند. ساعت نزدیک دوازده ظهر بود. صبحانه مختصری خوردند و راهی خانه پدربزرگ شدند.

کسی از ماجرای شب قبل حرفی نزد. با وجود اینکه کیانوش تلفنی همه چیز را به مجید و خان بابا گفته بود. گلستان هم سعی کرد به چیزی فکر نکند. به هر حال دیگر عمه رفته بود. مجید ساز رفتن را کوک کرده بود. پدربزرگ اما مخالف بود و میخواست بیشتر نگاهش دارد. دلش از پسر و عروس و نوه اش سیر نشده بود. مجید بهانه کار را میگرفت. وقتی سارا گفت شب قبل چه

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

فکری به سرشان زده پدربزرگ روی هوا پیشنهاد را گرفت و گفت: بچه ام رو نبردی شمال تا حالا؟ حرف نباشه. باید بمونی آخر هفته بریم شمال. برگشتیم میتونی بری.

مینا به مجید لبخند زد. یعنی که بمانیم. مجید هم سکوت کرد. خبر موافقت با سفر زود به شرکت رسید.

صبح روز بعد کیانوش بعد از صبحانه منزل پدربزرگ رفت تا گلستان را به دانشگاه ببرد به چند گالری یا موزه. حالا که سفر پیش آمده بود همه درگیر بودند تا بتوانند آخر هفته را مرخصی بگیرند. نمیخواست گلستان تنها باشد. وقتی به مجید گفت اگر اجازه دهد گلستان را برای گردش ببرد گلستان صورتش شکفت. از اینکه تنها بماند و اتفاقات فرودگاه را بازخوانی کند و بیفتد جان مادرش و جواب نگیرد کلافه بود. مجید با روی باز پذیرفت. هوا ابری بود که راه افتادند. دم کرده و کمی گرم. بادی میوزید که کمی خنکشان میکرد. گلستان موهایش را ساده پشت سرش بسته بود. شلوار جین گشاد آبی رنگی پوشیده بود و رویش یک پیراهن مدل مردانه ساده یاسی رنگی که آستین هایش را بلا زده بود. کوله اش توی بغلش بود و به خیابان ها نگاه میکرد. آرام گفت: میدونم الان باید شرکت باشید ممنونم که اومدید.

کیانوش بی آنکه نگاهش کند گفت: خب در اصل من باید ممنون باشم بعد از چند سال بی وقفه کار کردن در واقع تو نجاتم دادی تا چند روزی هم برای خودم زندگی کنم.

شرکت خیلی سرتون شلوغه؟

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

کار که همیشه هست. من ترجیح میدم جای هر کاری، مشغله بسازم برای خودم.

پس بیایید بعد دانشگاه بریم شرکت. میتونم اونجا رو ببینم؟

میدانست شرکت خانوادگی است. از وقتی عمه آنطور رفتار کرده بود حس میکرد عضو خانواده نیست. کیانوش اخمهایش را توی هم کرد و گفت: این چه سوالیه معلومه که میتونی.

گلستان چیزی نگفت. کیانوش ماشین را گوشه خیابان پارک کرد و به سمت گلستان چرخید و گفت: هنوز داری به کار و حرف عمه فکر میکنی؟

گلستان چیزی نگفت و فقط نگاهش کرد. کیانوش لبخند مهربانی زد و گفت: نباید بهش فکر کنی گلستان. بذار بزرگترها مشکل رو حل کنن.

این چه مشکلیه که من باید منفور شم اما نباید بدونم چرا؟ چرا کسی بهم نمیگه چه خبره؟

خبری نیست گلستان.

پس رفتارهای عمه...

همه از گذشته میان. تو هم توشون هیچ نقشی نداری. منم نمیدونم عمه چرا نسبت به تو اینطور واکنش نشون میده. اصلا هیچ کس نمیدونه. شاید حتی خودشم ندونه.

گلستان به خیابان نگاه کرد. قطره اشکی از گوشه چشمش چکید روی گونه اش. آرام گفت: دیگه مثل روزهای اول حس نمیکنم عضو این خانواده ام.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

کیانوش قلبش فشرده شد. دلش نمیخواست گلستان را اینطور غمگین ببیند. آرام دستش را روی دست گلستان گذاشت و گفت: گلستان جان تو عضو این خانواده ای، عزیز این خانواده ای... خودت که داری میبینی نور چشم همه شدی عزیز همه شدی. نزن این حرف رو. فقط به خاطر عمه، همه رو با یه چوب میزنی دختر خوب؟

لحنش کمی گلایه داشت. گلستان بلافاصله به سمتش برگشت و تند گفت: نه... نه... اصلا.

پس دیگه این فکرها رو نکن. این حس رو بریز دور.

گلستان لبخند زد و اشکش را گرفت. کیانوش راه افتاد و گفت: بریم دانشگاه بعد بریم شرکت با بچه ها نهار بخوریم. عصر هم بریم چند تا گالری، ببینیم در سطح دخترعموی من هستن یا نه. من خیلی دلم میخواد نمونه کارها رو ببینما.

دانشگاه هنر همانی بود که گلستان آرزویش را داشت. دلش میخواست اینجا درس بخواند. توی ساختمان ها چرخ زدند. توی محوطه نشستند و درست وقتی میخواستند به سمت دفتر دانشجویی بروند تا درباره مهلت ثبت نام سوال کنند صدای مردی میانسال هر دو را ننگه داشت: خانم جم...

گلستان که صدا برایش آشنا بود بلافاصله برگشت. استاد کارگاه یک روزه فصل گذشته بود. با دیدنش خوشحال سلام کرد: سلام استاد حالتون چطوره؟

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

مرد نگاهی به گلستان و بعد کیانوش انداخت و سلام کرد. کیانوش هم مودبانه سلام داد. استاد به گلستان نگاه کرد و گفت: مطمئن بودم یه روزی اینجا میبینمت. تهران قبول شدی درسته؟

گلستان سرش را تکان داد. مرد کیفش را توی دست جا به جا کرد و گفت: عالی. خدا رو شکر ایران موندی.

گلستان به کیانوش اشاره کرد و گفت: پسرعموم کیانوش امروز من رو آورده اینجا برای ثبت نام سوال کنیم. البته مطمئن نیستم پیام اینجا. میخوام انتقالی بگیرم.

مرد اخمهایش را توی هم کرد و بعد رو به کیانوش انگشت اشاره اش را بالا آورد و گفت: اصلا اجازه ندید چنین کاری کنه ها. این دختر استعدادش تو شیراز هرز میره. حیفه. باید بیاد تهران. بعد اینجا حتی بره کشورهای اروپایی که مهد هنر هستن. نذارید همچین کاری کنه.

بعد رو به گلستان گفت از آخرین کارهات عکس داری تو موبایلت نشون بدیم؟

من موبایل ندارم استاد.

مرد دستی به پیشانی کوبید و گفت: آخ یادم رفته بود. دختر آخه یه موبایل بگیر دیگه.

هیجان زده بود. موبایل خودش را درآورد و بعد از چند دقیقه عکسی به کیانوش نشان داد و گفت: این کارش رو دیدید؟

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

کیانوش به تابلو نقاشی خط نگاه کرد. باور نمی‌کرد این تابلو کار گلستان باشد بس که زیبا بود. بی اراده گفت: خیلی قشنگه!

قشنگ؟ پسر معرکه است. من ندیدم تو سن این دختر کسی اینطوری نقاشی خط کار کنه. ببین آتیه این دختر روشنه.

بعد رو به گلستان گفت: بمون همینجا درست رو بخون.

بعد ساعتش را نگاه کرد و دستپاچه گفت: کلاسم دیر شد.

و رفت.

کیانوش رو به گلستان گفت: واقعا کارهات اینقدر قشنگه؟

قشنگ بود؟

خیلی.

بریم.

برای ثبت نام مهلت داشتند. کلاس ها از بهمن شروع میشد. خیال گلستان راحت شد. به شرکت که رسیدند کتابیون از دیدن گلستان خیلی خوشحال شد. سارا هم شرکت بود برای کارآموزی. هر دو به اتاق کیانوش رفتند تا با آنها ناهار بخورند. بعد ناهار کیانوش و گلستان چند گالری را چرخ زدند. حال گلستان دوباره خوب شده بود. انگار نه انگار شب قبل با بغض خوابیده بود و فکرهای جورواجور کرده بود. عصر که به خانه برگشتند با ذوق و شوق همه را برای پدرش تعریف کرد.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

مجید با سپاس و مهربانی به کیانوش نگاه میکرد. کیانوش لبخند زنان گفت: خب حالا که بهت خیلی خوش گذشته یه کاری برام میکنی؟

گلستان با اشتیاق گفت: حتما اگر بتونم حتما.

برام یه تابلو بکش. هر چی هم لازم داری همین الان بریم بخریم.

پدر بزرگ با خوشحالی گفت: عالیه بعدش هم برای من بکش گلستان.

گلستان خندید و گفت: فکر کردید یکی دو روزه میتونم تابلو بکشم؟

کیانوش به وضوح ناامید شد و غمگین. گلستان لبخند زد و گفت: تا حالا نکردم اما سعی که میتونم بکنم. نه؟

دوباره با کیانوش روانه شد تا لوازم لازم را بخرد.

شب وقتی کیانوش مقابل خانه پیاده اش کرد گفت: من برای گرفتن این تابلو خیلی هیجان زده ام.

امیدوارم تو ذوقتون نخوره کار.

مطمئنم نمیخوره. فقط خودت رو خسته نکن. باشه؟

گلستان سر تکان داد و شب بخیر گفت و پیاده شد.

اما در حقیقت آن شب ن خوابید تا طرح اولیه تابلو را در ذهن آماده کند. دو روز بعد هم از اتاق بیرون نرفت. حتی وقتی خود کیانوش برای سر زدن آمد. به کسی هم اجازه نداد وارد اتاق شود جز کیانا که اتاقش بود اما قول گرفت چیزی تعریف نکند. شب قبل سفر کار تمام شد اما باید خشک میشد. تابلو را

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

برد توی سالن و گذاشت روی میز ته سالن تا بدون رفت و آمد خشک شود. وقتی کمی عقب ایستاد تا نگاهش کند از کارش راضی بود. صدای پدر بزرگش که به به میگفت کنارش شنید. محو تابلو بود. تابلو 80 در 80 بود و یک شعر سعدی را به تکرار با ورقه طلا و رنگ مدور نوشته شده بود:

قیامتم که به دیوان حشر پیش آرند / میان آن همه تشویش در تو می‌نگرم
انگار پدر بزرگ دلش طاقت نیاورده بود و شبانه کیانوش را کشانده بود تا تابلو را ببیند. اما گلستان آنقدر خسته بود که خوابش برد و کیانوش و برق چشمان و بغضش را ندید. اما نسرين دید. پدر بزرگ دید. محمد دید. قلب همه سرریز خوشی بود که کیانوش دوباره برگشته. با آمدن مجید و مینا و گلستان بود که آنها کیانوش را میدیدند با او میتوانستند حرف بزنند و حتی حالا سفر کنند.

صبح روز بعد گلستان آخرین نفر بود که بلند شد آن هم به خاطر اصرارها و داد و فریادهای کیانا. خسته بود. چند روز کار مدام خسته اش کرده بود. این تابلو را باید ده روزه میکشید حداقل. اما دو روزه تمامش کرده بود. وقتی سر میز صبحانه نشست مینا نگران دستش را لمس کرد: خوبی گلستان؟ رنگ و روت پریده.

خسته ام مامان.

مجید نگران گفت: میخوای ما دیرتر راه بیفتیم بتونی بیشتر بخوابی؟
نه اصلا. تو راه میخوابم نگران نباشید.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

نسرین وارد آشپزخانه شد و گفت: چمدونتون همیناست که دم دره مینا جون؟

مینا بلند شد و گفت آره. مجید از آشپزخانه بیرون رفت و برگشت بعد رو به گلستان گفت: بستی چمدونت رو گلستان؟
آره مامان وسایلم تو همون کوله ام هست.

نسرین دو سبدی که گوشه آشپزخانه بود برداشت و گفت: کیانوش اومده سپهر هم هست داریم وسایل رو جا میدیم. با خیال راحت صبحانه بخور زن عمو.

گلستان لبخند زد. وقتی زن عموییش از آشپزخانه بیرون رفت سرش را روی دستانش گذاشت. خستگی و اضطراب زودتر از هر چیزی از پا می انداختش. خدا خدا میکرد سفر را برای همه زهر نکند. کاش قبول نمیکرد تابلو را بکشد. صدای نگران سپهر او را به خود آورد: گلستان خوبی؟

سرش را بلند کرد. چشمانش خسته و سرخ بود. لبخند زد و سلام کرد. سپهر روبرویش پشت میز نشست و پرسید: چیزی شده؟ خوبی گلستان؟
خوبم. خسته ام کمی.

مطمئنی؟

آره بابا چیزیم نیست. من در مقابل خستگی و اضطراب خیلی ضعیفم.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

سپهر از جا بلند شد و لیوان روی میز را برداشت و گفت: الان یه معجون برات درست میکنم بمب. سوار ماشین هم شدی بخواب. بیدار شی از روز اولتم بهتری.

گلستان خندید. چقدر سپهر مهربان بود. همینطور ساکت داشت نگاهش میکرد که شیر و موز و خرما و جو دو سرپرک و کره بادام زمینی را در هم زن میریخت. وقتی لیوان را مقابلش گرفت کیانوش خندان وارد آشپزخانه شد. نگاهش توی نگاه گلستان نشست. لبخند زد و گفت: من رو ابرها هستم گلستان خانم. این چیزی که کشیدی تابلو بود یا گوشه بهشت؟
چه خوب خوشتون اومده. خشک شد ببرید خونه.

من دیشب بردمش.

جدی؟

سپهر گفت: دیشب تا دیروقت نشسته بود زل زده بود بهش انگار میخواست دخیل بهش ببندد.

گلستان خندید و گفت: کی اومدید؟

خواب بودی. الان خوبی؟

سپهر به لیوان اشاره کرد و گفت: بذاری این معجون منو بخوره بهتر میشه. برو بذار بچه بخوره این رو.

کیانوش خندید و رفت. سپهر بالای سر گلستان ایستاد تا مراقب باشد تا آخرش بخورد. نوشیدنی بمب سپهر واقعا کارساز بود. حالش بهتر شد. با عجله

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

لباس پوشید و از خانه بیرون زد. بزرگترها همه سوار ماشین محمد شدند. کیانوش و گلستان و کیانا با هم و سارا و سپهر و کتایون هم با هم راه افتادند. قرار شد گردشی بچرخند توی ماشین ها. کیانا به عادت عقب نشست و گلستان جلو. راه که افتادند از شهر که خارج شدند کیانا خوابش برد. اما گلستان سعی کرد بیدار باشد که هم مناظر را از دست ندهد هم همسفر خوبی برای کیانوش باشد. برایش چای میریخت، تخمه تعارفش میکرد، میوه پوست میکند و درباره همه چیز با هم حرف میزدند. یکی دو بار کیانوش اصرار کرد بخوابد اما گلستان تسلیم نشد. با اینکه چشمهایش خسته بود بیدار ماند. وقتی برای ناهار نگه داشتند گلستان از دیدن جنگل ذوق زده بود. م س...ت بوی شرعی هوا شده بود. هیجانش همه را سر ذوق آورده بود. مخصوصا برای غذا آنجا نگه داشتند تا در جنگل باشند. غذا را سفارش دادند و به دل جنگل زدند و روی زمین زیرانداز انداختند. ناهار میان خنده و شوخی و حال خوبشان صرف شد. مجید خوشحال بود پافشاری نکرده برای برگشت. همه حالشان خوب بود. محمد برای مجید تعریف کرده بود کیانوش چطور سه سال از همه چیز بریده بود و حالا با آمدن آنها دوباره به زندگی و خانواده برگشته.

دوباره که سوار شدند کیانوش گفت: گلستان از اینجا تا ویلا دو ساعت راه بیشتر نیست. قول میدم خودم میارم دوباره این مسیر رو ببینی الان بخواب. باشه؟

گلستان خندید و گفت باشه.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

و چند دقیقه بعد از اینکه سرش را به صندلی که کمی خوابانده بود تکیه داد خوابش برد. کیانوش وقتی به ویلا رسید بیدارش نکرد. ماشین را دورتر از دیگران پارک کرد و اجازه داد گلستان بخوابد.

چند ساعت بعد وقتی همه مهیای خوردن عصرانه کنار دریا میشدند گلستان بیدار شد. سرحال شده بود و میان خنده و شوخی بقیه به اتاقی که برای او و کینا در نظر گرفته بودند رفت و دوش گرفت.

لب ساحل به بزرگی و زیبایی دریا خیره ماند. عکسهایش را دیده بود. فیلمهایش را. اما این ایستادن چیز دیگری بود. سارا کنارش ایستاد و پرسید: خوشت اومد؟

خیلی.

خدا رو شکر. گلستان...

جانم؟

سارا نگاهش کرد و گفت: هیچی. بیا بریم پا بزیم به آب.

هر دو هیجان زده کفشهایشان را درآوردند و پا به موج سپردند. چند دقیقه بعد کتابون و کیانا و سپهر هم به آنها پیوستند. آب بازی همه را سر شوق آورده بود. صدای خنده و فریادشان بلند بود و بقیه با دیدنشان لذت میبردند و میخندیدند.

وقتی روی زیرانداز نشستند تا نفس تازه کنند پدربزرگ گفت: جای ماه منیر من خالی که کیف کنه از دیدنتون.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

نسرین دستش را فشرد و گفت: خان بابا خدا بیامرزه ماه منیر جون رو. شب، سپهر با دادن یک سه تار به دست گلستان همه را متعجب کرد. گفت این هدیه است اما بیشتر برای لذت بردن خودمان گرفته ام باید برایمان بزنی و بخوانی یالا.

همه تشویقش کردند تا بزند و بخواند. صدای سه تار مثل خود گلستان بود. ظریف و آرام.

چند روز سفر زود تمام شد. اما همین چند روز برای بیشتر دل بستن کیانوش کافی بود. گلستان هم از بودن کنار کیانوش احساس آرامش میکرد.

بعد از برگشت از سفر، مجید برای گلستان بلیت هواپیما گرفت تا بعد از راهی شدن آنها بدون اذیت شدن از سفر زمینی به خانه برگردد و خودش و مینا راهی شدند. دل کندن بعد از ده روز برای همه سخت بود. همه جوانها برای بدرقه گلستان به فرودگاه رفتند. کیانوش از همه ساکت تر بود اما سعی میکرد لبخندش را حفظ کند. گلستان از همه خواست به آنها سر بزنند و سارا دایم یادآوری میکرد عروسی کیارش و سیما یک ماه دیگر است و باید بیایند. وقت خداحافظی گلستان روبروی کیانوش ایستاد و گفت: دلم میگیره وقتی این همه ساکتید.

کیانوش لبخند زد و گفت: منم دلم میگیره که داری میری.

گلستان گفت: حالا دیگه زود به زود ما میاییم شما میاید.

همینطوره. مراقب خودت باش گلستان.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

گلستان چشم بست و لبخند زد. سپهر گفت: محض رضای خدا میشه روی ما پنج نفر رو زمین نندازی و یه موبایل بگیری بتونیم باهات حرف بزیم نپکیم از دلتنگی؟

گلستان خنده اش گرفت. حالا دیگه دلش میخواست موبایل داشته باشه. حالا آدمهای دوری داشت که دلش میخواست با آنها در تماس باشه. گفت: خودم زنگ میزنم شماره ام رو سیو کنید.

همه با رضایت دست زدند.

بازگشت به شیراز برایش سخت بود. اما برگشت. برگشت سر روال مغمول زندگی. مشغول کار کردن برای برگزاری نمایشگاهش شد. مادر و پدرش هم سرگرم کار شدند. خیلی زود همه چیز مثل قبل شد انگار نه انگار ده روز تهران بودند. همه تنها سر به کار خود بودند. آخر هفته گلستان بدون اینکه چیزی به مادر و پدرش بگوید موبایل خرید و سیم کارت رویش انداخت. شماره موبایل هایی که در دفتر تلفنش داشت را وارد کرد، شماره مادر و پدر و همه تهرانی ها به غیر از عمه اش. شماره کیانوش را که گرفت قلبش تند میزد. صدای گرم کیانوش توی گوشی پیچید که کمی جدی بود. گلستان مکث کرد. شنیدن صدای کیانوش انگار تلنگری بود برای دلتنگی و تنهایی بعد از برگشت به شیراز. بغض توی صدایش نشست. کیانوش که دید کسی حرف نمیزند خواست قطع کند اما لحظه ای مکث کرد پیش شماره موبایل را نگاه کرد و با آرامی گفت: گلستان تویی؟

گلستان میان گریه آرامش گفت: سلام کیانوش.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

کیانوش نگران گوشی را چسبیده بود: چی شده گلستان؟ چرا گریه میکنی؟
چیزی نیست...

بینی اش را بالا کشید و گفت: دلم تنگ شده.

و با این جمله گریه اش شدیدتر شد. کیانوش هم بغض توی گلویش نشست. این مدت کلافگی اش از دید کسی پنهان نمانده بود. دوباره به سکوت و تنهایی برگشته بود و گاهی سر میزد. منتظر شنیدن صدای گلستان بود و حالا با صدای گریه اش انگار دنیا روی سرش خراب شده بود. آهسته گفت: گریه نکن دختر خوب. ما دور نیستیم اراده کنی چند ساعت بعد پیش مایی. میخوای برات بلیت بگیرم؟

گلستان خندید میان گریه. پرسید: خوبید؟ بچه ها چطورن؟ بابابزرگ؟ عمو؟ زن عمو؟

همه خوب هستن اما همه دلشون تنگ شده براتون. عمو مجید چطوره؟ زن عمو مینا؟

خوبن مشغول کارشون.

دم غروب پنج شنبه بود. کیانوش با تردید پرسید: تنهایی؟

آره. مامان اینا سر کارن. از وقتی برگشتیم دو سه بار بیشتر با هم غذا نخوردیم.

سرشون شلوغ شده چند روزی نبودن.

شماها چه میکنید؟

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

کیانوش از هر دری حرف زد جز دلتنگی اش، جز ریش نزنده و حال به هم ریخته اش. سکوت و تنهایی اش. انگار نه انگار این همان کیانوش است. یک ساعتی با هم حرف زدند و گلستان حالش بهتر شد. گفت: خب این شماره منه. به بچه ها هم میدی؟ حالا باز بهشون زنگ میزنم.

باشه گلستان جان. مراقب خودت باش.

شب موقع خواب صدای مسیج موبایلش را شنید. برایش تازگی داشت. نگاه کرد دید از کیانوش است. مسیج را باز کرد: همین وسیله ارتباطی ساده برای من راه نفس کشیدن را باز کرده. چه خوب بالاخره رضایت دادی به داشتن موبایل. احساس می‌کردم باز گمت کردم.

اشک توی چشمش چرخ خورد. راست می‌گفت. خوب شد موبایل را خرید. جواب داد: خودم هم فکر نمی‌کردم اینقدر خوب باشه داشتنش.

پس از کمی مکث کیانوش دوباره پیام داد: اینترنت همراهت رو روشن بذار. یه گروه واتس اپی درست کردم که بچه ها هم هستن. اگر خواستی الان آنلاین هستن و میخوان حالت رو پرسن.

گلستان آنلاین شد و سیل پیامها به سمتش سرازیر شد. گروه واتس اپی به نام بوستان تهران شیراز ساخته شده بود و همه به جز سیما و کیارش بودند. پنج نفری سرش ریختند. همه دلتنگش بودند و او هم دلتنگ همه. بچه ها تک تک حالش را پرسیدند و سر به سرش گذاشتند. بعد خواستند عکس همان لحظه اش را بفرستند. گلستان خندید و از خودش در لباس خواب خرسی صورتی اش عکس گرفت و فرستاد. آنها هم تک تک عکس فرستادند. سپهر

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

و کیانوش با هم خانه کیانوش بودند. سارا با دوستانش توی کافه بود. کیانا و کتایون با خان بابا و نسرين عکس فرستاده بودند. و همه متفقا قول میگفتند تو مرغی که زود میخوابی. گلستان توضیح داد صبح زود بیدار شده و فردا صبح هم باید هفت کارگاه باشد برای کارهای نمایشگاه. همه قول گرفتند لحظه به لحظه باید آنجا از روزانه هایش عکس بگذارد. به کیانوش خصوصی پیام داد: چه خوب کردی کیانوش. ممنونم. من ممنونم. خوب بخوابی گلستان جان.

صبح روز بعد حالش خوب بود. هر چند هنوز میلی به صبحانه نداشت اما قهوه و تکه کیکی خورد و وسایلیش را برداشت تا به کارگاه برود. آژانس که رسید سوار شد و بی اختیار موبایلش را درآورد تا گروه بوستان را چک کند. همه خواب بودند. نزدیک هفت صبح روز جمعه بود. به کارگاه که رسید چای دم کرد و موسیقی آرامی گذاشت. تی شرتش را درآورد تا رنگی نشود. زیرش یک بلوز آستین حلقه ای نخودی رنگ پوشیده بود. شلوارکش را که تا زیر زانوانش میرسید پا کرد، آزاد و مشکی. پیشبندش را بست و مشغول شد. کمی که گذشت صدای دینگ پیام موبایل دلش را لرزاند. از خودش خنده اش گرفت. گوشی را برداشت. سارا توی گروه پیام داده بود کی خوابه کی بیدار؟ روی زمین نشست و نوشت: من که بیدار. سارا نوشت: دختر سحرخیزمون به به. چی شد قرار بود از کارگاه عکس بذاری. خودت با کارگاهت سریع!

گلستان خندید. دوربین را کمی دور و بالا گرفت تا بخشی از کارگاه و شلوغی زمین و خودش مشخص شوند. لبخند زد و عکس گرفت. عکس را گذاشت و

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

چند ثانیه بعد سارا برایش قلب فرستاد و نوشت: لامصب دلم تنگ شد. لبخندش رنگ غم گرفت. بی اختیار نوشت: کاش یا ما تهران بودیم یا شما شیراز.

از آن طرف کیانوش سراپا چشم شده بود و به عکس گلستان خیره بود. گلستان روی زمین نشسته بود. موهایش را پشت سر جمع کرده بود. فرق وسط باز کرده بود و چند طره کنار صورتش افتاده بود. گوشه گونه اش رنگی شده بود. روی زمین یک لیوان چای دید. با وسایل پراکنده نقاشی، رنگ و قلمو و دستمال و لیوان آب و... چشمانش سیاهش درخشان بود. کیانوش لبخند زد.

یکی دو ساعت بعد پیام دادن بچه ها شروع شد. یکی یکی درباره کارگاه و گونه رنگی و لیوان چای و خلاصه هر چه دیده بودند نظر میدادند. گلستان دست از کار کشید تا هم استراحت کند هم جواب بچه ها را بدهد. برایشان خنده میفرستاد و تشکر. یکهو نوشت خب خودتون کجا هستید حالا؟ و بعد نوشت کیانوش خواب مونده؟

پس از چند ثانیه مکث کیانوش جواب داد: خواب نمودم. خوبی خانم سحرخیز؟ چه عکس خوشرنگی اول صبحی فرستادی.

گلستان لبخند زد و نوشت: خوبم. شما چطوری؟ آخرین نفر بیدار شدید یا آخرین نفر اینجا اومدید؟

کیانوش خندید. سپهر کنارش نشسته بود لبخند زد و گفت: زهرمار آخه. بعد از دو هفته ما خنده شما رو دیدیم.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

سپهر شیطنتش گل کرد و جواب گلستان را داد: نخیر ایشون همون کله سحر بیدار بود و عکس رو هم دید. اما تا جواب بده طول کشید کوآلا هستن ایشون.

کیانوش ناباور به جواب سپهر نگاه کرد و گفت: داشتیم؟

سپهر خندید و گفت: شرمنده گلستان هم عزیز منه. بچه منتظرت بوده چطوری بگه دیگه بابا.

گلستان خندید. بچه ها عکسهایشان را فرستادند. سپهر هم با کیانوش عکس گرفت و گذاشت. گلستان به هر کدام چیزی گفت و نوشت: بچه ها من عادت به این چت بازیها ندارم همه کارهام مونده. میرم عصر میام.

بدون اینکه ناهار بخورد کار کرد. نزدیک چهار عصر موبایلش دینگ صدا داد. کیانوش بود. پرسیده بود: ناهار خوردی؟

گلستان احساس ضعف میکرد. گفت نه. میخورم. کیانوش جواب داد: اگر نخوری مجبورم پاشم بیام برات ناهار بخرم.

چت بازیهای گروهی و خصوصی اش با کیانوش تبدیل به تنها دلخوشی و عادت روزانه اش شد. اینکه صبح ها به همه سلام کند عکس بخواهد عکس بفرستد و بداند کجا هستند و چه میکند. اینکه حال کیانوش را جدا بپرسد. نگرانش شود. از کار بپرسد. اینکه حالا چه میکند؟ عکس بخواهد عکس بفرستد شب بخیر بگوید یا وقت بیخوابی بپرسد بیداری؟ و کیانوش همیشه

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

باشد، بیدار باشد حاضر باشد. به این همه بودن و داشتن عادت کرده بود. نیاز داشت.

چند روز بعد خستگی و سرماخوردگی از پا انداختش. شب که به تخت رفت فقط سردرد داشت و بدنش کوفته بود. اما نزدیکی سحر بی جان خودش را به اتاق مادر و پدرش رسانده بود و فقط توانسته بود بیدارشان کند. وقتی مجید از تخت پایین آمده بود از حال رفته بود. تبش از 40 درجه گذشته بود و مجید و مینا وحشت زده سریع او را به بیمارستان رسانده بودند. نزدیکی سحر بود که بستری اش کردند. پیاده روی زیر باران روز پیش، بد غذایی، خستگی و کم خوابی کار خودش را کرده بود. دکتر گفته بود ذات الریه. گفته بود سیستم ایمنی بدنش پایین است و گلبولهای سفید انگار از کار افتاده اند و کاهش پیدا کرده اند. نفسش سخت بالا می آمد و دکتر بیش از هر چیزی نگران حمله های احتمالی آسم بود. بعد از حمله اول که حدود هفت صبح داشت مستقیم به آی سی یو بردندش. به هوش نبود. با آرام بخش ها به خواب برده بودندش تا ریه هایش تحریک نشود.

ساعت به نه صبح که رسید و پیامهای بچه ها در گروه و پیامهای کیانوش بی جواب ماند، همه نگران شدند. سارا که بیشتر از بقیه به گلستان نزدیک شده بود به کیانوش زنگ زد و اظهار نگرانی کرد. گفت چند بار با موبایل گلستان تماس گرفته و سابقه نداشته گلستان این همه بخوابد یا تماس ها را بی جواب بگذارد. پرسیده بود او خبری دارد؟ پرسیده بود به مجید زنگ بزنند؟

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

کیانوش از سارا حالش خرابتر بود. میدانست حتما چیزی شده. در آخرین گفتگوی شب گذشته گلستان گفته بود سردرد دارد. کیانوش سرزنشش کرده بود به خاطر پیاده روی زیر باران. گفته بود خودش را گرم بگیرد و بخوابد. خواسته بود مراقب خودش باشد. کیانوش به سارا گفت خودش با مجید تماس میگیرد. وقتی شماره موبایل عمویش را گرفت از نگرانی قلبش تند میزد. صدای گرفته مجید وقتی الو گفت و سلام کرد دلش را خالی کرد. کیانوش یک راست رفت سر اصل موضوع و پرسید: چه خبر عمو جان؟ با بچه ها هر چقدر به گلستان پیام میدیم جواب نمیده. پیش شماست؟ مجید مکث کرد و با بغض گفت: گلستان حالش خوب نیست کیانوش جان. چی شده عمو.

مجید برایش تعریف کرد ماجرا را. وقتی گفت در آی سی یو است قلب کیانوش فشرده شد. صدایش میلرزید. پرسید: چیزی لازم دارید عمو؟ مجید آهسته با غم گفته بود نه... ممنونم کیانوش جان.

کیانوش به مجید نگفت به محض قطع کردن تلفن با اولین پرواز میخواهد به شیراز برود. در گروه برای بچه ها نوشت گلستان بیمار شده و در بیمارستان بستری است. تلفن ها یکی یکی شروع شد و او حرف تازه ای نداشت. سپهر که تماس گرفت گفت: سپهر شرکت دست تو. من دارم میرم شیراز. برو کیانوش. اگر فکر کردی حضور من کمکی میکنه فقط کافیه بگی. ما رو بی خبر نذار.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

دو ساعت بعد کیانوش روی صندلی هواپیما نشسته بود. وقتی به شیراز رسید نزدیک یک ظهر بود. با مجید تماس گرفت. اول جواب نداد. سرگردان توی فرودگاه مانده بود. دوباره تماس گرفت که مینا جواب داد: سلام زن عمو خوبید؟

مینا که از گریه صدایش گرفته بود دوباره بغضش شکست و گفت: کیانوش گلستانم... گلستانم داره از دستم میره.

کیانوش پریشان دست توی موهایش فرو کرد و گفت: این چه حرفیه زن عمو. کجایید شما؟ کدوم بیمارستانید؟

مینا که بی حواس بود و فقط صدای کد احیای چند دقیقه پیش توی سرش میپیچید گفت بیمارستان اردیبهشتیم. کیانوش گفت باشه زن عمو. و قطع کرد. با اولین ماشین خودش را به بیمارستان رساند. خودش هم نفهمید چطور رسیده اما وقتی جلوی مجید و مینا که پریشان و گریان روی صندلی انتظار پشت در آی سی یو نشسته بودند ایستاد بغض توی گلویش بود. مینا و مجید با بهت نگاهش میکردند. مجید به خودش آمد و بلند شد و بی حرف کیانوش را بغل کرد. مینا سلام کرد و گفت: اینجا چه میکنی کیانوش؟ نتونستم بمونم تهرون زن عمو. رو کرد به عمویش و پرسید چطوره؟ مجید اشکهایش دوباره روان شد و گفت: تا دم مرگ رفت. احیا کردنش. هیچ کاری نمیتونیم بکنیم جز اینکه منتظر بمونیم.

کیانوش دستی توی موهایش کرد و پرسید: دکترش کجاست؟ مینا با اشک گفت: منتظریم بیاد بیرون.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

مجید کیانوش را به سمت صندلی برد و پرسید: به خان بابا که نگفتی؟

نه عمو فقط بچه ها میدونن به بابا و مامان هم نگفتم.

خوب کردی عمو. چه خوب کردی اومدی. ما همیشه اینجور موقع ها تنها بودیم. این بار اما انگار سخت تر از همیشه است خوبه که هستی تنها نیستیم.

کیانوش دستی روی شانه مجید زد و گفت: این چه حرفیه عمو معلومه تنها نیستین.

بعد آهسته ادامه داد: گلستان این اواخر خیلی برای نمایشگاهش وقت میگذاشت. درست غذا نمیخورد. کم میخوابید. میدونستم یه مریضی در پیش داره. چند بار بهش گفتم خواهش کردم...

مینا باگریه و سوز گفت: الهی بمیرم براش. ما از وقتی از تهران برگشتیم خیلی درگیر کار بودیم و اصلا نتونستیم بهش برسیم.

کیانوش با کمی سرزنش گفت: بله... تنها بود گلستان.

مجید گفت: ورشکسته دارم میشم کیانوش. این مدت خیلی درگیر بودیم.

کیانوش با تعجب به مجید نگاه کرد. چطور؟ چرا چیزی به ما نیمگید عمو؟

چی بگم پسرم. یه اعتماد نابهجا دودمان مون رو به باد داده. به گلستان نگفتیم که نگران نشه. اما باز هم نبودنمون بچه ام رو اذیت کرد.

کیانوش دست عموییش را فشرد و گفت: حلش میکنیم عمو بذارید گلستان خوب شه خودم کنارتون وایمیسم.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

مجید با قدردانی نگاهش کرد. دکتر از آی سی یو بیرون آمد و آنها هر سه از جا پریدند. دکتر توضیح داد بدن گلستان چقدر ضعیف شده. گفت ریه هایش از قبل وضعش خراب تر است و موضوع دیگر یک آسم ساده نیست. نیمی از ریه هایش از کار افتاده بود. سیستم ایمنی بدنش بسیار پایین بود. توضیح داد آزمایشاتی نوشته که باید منتظر جوابشان باشند. و وقتی در جواب مینا که چه آزمایشاتی گفت: سرطان خون.

هر سه شل شدند. دکتر گفت احتمالش خیلی کم است فقط میخواهم خیالم راحت شود که از کار افتادن گلوبولهای سفیدش ربطی به سرطان خون ندارد. بعد سراغ احتمالات دیگر میرویم.

مجید با صدای لرزانی گفت: چه احتمالاتی؟

ضعیف شدن سیستم عصبی بدن که ایمنی را از کار می اندازد. یا بیماری خونی دیگری. نمیدونم بذارید با جواب آزمایشها بهتون بگم. الان بیهوش نگهش داشتیم تا تحرک نداشته باشه و تحریک نشه. 24 ساعت آینده رو بیهوش نگهش میداریم تا ببینیم چی میشه. شما هم به نظرم نمونید اینجا. همیشه ببینیدش به خصوص با این وضعیت احتمال اینکه هر ویروس یا عفونت دیگری وارد بدنش شه و از پا درش بیاره هست. هیچ دفاعی نداره بدنش.

دکتر که رفت هر سه بی حرف پراکنده شدند. گوشی کیانوش زنگ خورد. سپهر بود. از مینا و مجید فاصله گرفت و جواب داد. بعد از سلام سکوت کرد. صدای گریه مینا و مجید میرفت. سپهر نگران و ترسیده پرسید: چی شده کیانوش؟ گلستان... تو آی سی یو است. حالش خوب نیست سپهر. چیکار کنم؟

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

آروم باش کیانوش. تو برای کمک رفتی. قوی باش مثل همیشه. چی شده؟
کیانوش توضیحات دکتر را به سپهر گفت. چند ثانیه سکوت برقرار شد. سپهر
گفت: شب نشده شیرازم. چند تا دکتر میشناسم که عالین. نگران نباش. فقط
محکم باش.

کیانوش تماس را که قطع کرد دید باید محکم باشد. چاره دیگری نبود. آمده
بود کمک حال باشد. دلداری دهد. راه نشان دهد. کار کند. نه که بنشیند به
بغض و اشک. عمو و زن عموییش را به کافی شاپ برد و برایشان قهوه و کیک
گرفت. مینا را راضی کرد به خانه برود و کمی استراحت کند. مجید را راضی
کرد به نمازخانه بیمارستان برود و کمی بخوابد. خودش پشت در آی سی یو
نشست. توی دلش با گلستان حرف میزد و میگفت: پاشو دختر. یالا.

ساعت هنوز هشت نشده بود که سپهر روبرویش ایستاد. مجید از دیدنش
خوشحال شد و گفت: شما دو نفر بودنتون به من و مینا خیلی امید میده.
میدونم گلستان خیلی خوشحال میشه بفهمه اینجایید.

سپهر احوالپرسی خلاصه ای کرد و با دکتری که از تهران هماهنگ کرده بود
تماس گرفت. یک ساعت بعد دکتر آنجا بود. کمیسیون پزشکی تا نیمه های
شب ادامه داشت. آزمایش ها هم همان موقع رسید. احتمال سرطان خون
از بین رفت. پزشکی که سپهر آورده بود پروفسوری بود که برای تعطیلات
شیراز بود. پیشنهادش صبر کردن تا بهبود ذات الریه و قطع تب بود. بعد از
آن میشد خون را عوض کرد یا داروهای دوره ای مصرف کرد. اما برای ریه
دیگر کاری نمیشد انجام داد.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

نتیجه حال همه را خوب کرد. کیانوش سپهر و مجید و مینا را فرستاد خانه. خودش ماند. نمیتوانست نمیخواست بدون گلستان به خانه ای برود که پر از نشانه او بود اتاق او بود صندلی اش میزش...

ساعت از شش صبح گذشته بود که پرستار سراغ کیانوش آمد. کیانوش سرش را به دیوار تکیه داده بود و چشم روی هم گذاشته بود. پرستار مهربان بیدارش کرد و گفت: آقای جم، بیمار تون به هوش اومده. فکر کنم بهتره کنارش باشید. حتما گان بپوشید و ماسک بزنید.

کیانوش از جا پرید. خستگی و خوابالودگی اش دود شد. گان و ماسک پوشید و وارد اتاق شیشه ای آی سی یو شد. گلستان کوچک و ظریف و نحیف زیر دستگاه های مختلف دراز کشیده بود. بغض گلویش را فشار داد. اکسیژن وصل داشت. دو سرم به دو دوستش بود. و سنسور قلبی داشت. تختش حالت نیم خیز بود تا راحت تر نفس بکشد. پرستار تاکید کرده بود با فاصله بدون لمس. کیانوش با فاصله ایستاد و آرام صدایش زد: گلستان... گلستان... گلستان...
گلستان خسته و آرام پلکهایش را باز کرد. در آن حال نمیتوانست چهره را از پشت ماسک توی لباس گان تشخیص دهد. گنگ به کیانوش خیره مانده بود. کیانوش فهمید. آهسته گفت: منم کیانوش. نباید ماسکم رو دربیارم.

گلستان کمی با دقت نگاهش کرد. چشمهایش خندید. کیانوش هم. آمد ماسک را بردارد تا چیزی بگوید. کیانوش دست تکان داد و گفت: اصلا دست به ماسکت نزن. تلاش هم نکن حرف بزنی. نباید ریه هات تحریک شه.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

گلستان با مهربانی نگاهش کرد. کیانوش دست روی قلبش گذاشت و گفت: زود خوب شو گلستان. زود.

گلستان پلکهایش را فشار داد. کیانوش بغضش را خورد و گفت: من اینجام. نگران هیچی نباش. فقط استراحت کن و زود خوب شو. بچه ها همه نگران هستند. سپهر هم اینجاست. مامان و بابات رو برده خونه استراحت.

قلب گلستان باز شد. چقدر خوب بود آنها آنجا بودند. خستگی پلکهایش را سنگین کرد. میخواست مقاومت کند صدای گرم کیانوش کمی نزدیکش شد: بخواب عزیزم. بخواب.

گیچی و خوابالودگی گلستان تا شب ادامه داشت. شب گیج نبود اما سینه اش درد میکرد و تب داشت. هر نفسش صدای خس خس داشت. مینا و مجید خوشحال بودند به هوش است. اما همه نگران تب بودند. دو روز گذشت تا تب از بدن ضعیف گلستان برود. تب که قطع شد به بخش منتقل شد. کیانوش تمام مدت در بیمارستان بود. اما شبی که به اتاق خصوصی اش منتقل شد گلستان از او خواهش کرد به خانه برود و بخوابد. از او خواست به اتاق خوابش برود و آنجا استراحت کند و صبح روز بعد برایش عکس بفرستد. قبل از اینکه همه بروند خانه سپهر عکسی از خودش و کیانوش کنار تخت گلستان گرفت و توی گروه گذاشت. به گلستان گفت: درسته تازه اومدی بخش اما موبایل کنار دستته هر از گاهی یه پیامی ببین یه پیامی بده ما نگران نشیم.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

یک هفته به همه شان سخت گذشت. به گلستان سخت تر. درد سینه امانش را بریده بود. با مسکن و خواب آور میخوابید. و در بیداری هر نفسش درد داشت. کیانوش کنار سر زدن به بیمارستان به کمک مجید رفت تا مشکل کارش را برطرف کند اما وضع مجید خراب تر از این حرفها بود. کلی نزول کرده بود. جنسهایش پس فرستاده شده بود. بارش مانده بود در گمرک.

بعد از هشت روز گلستان مرخص شد. اما دستور اکید برای استراحت داشت. دکتر سفارش به سفر کرد. دوری از کار و اضطراب. داروهایی که برای اختلالات خونی اش باید مصرف میکرد سنگین بود. دکتر گفته بود این دوره درمانی باید در آرامش کامل و استراحت انجام شود. گفته بود هورمونهایش به هم میریزد. سردرد و خستگی و بیحوصلگی، خشم و اضطراب ممکن بود برایش پیش بیاید. ممکن بود محرکهای محیطی وضعش را بدتر کند. بوی رنگ هم ریه اش را تحریک میکرد. دکتر توصیه کرد مدتی از نقاشی دور باشد. همه اینها به اضافه دردی که در ریه هایش داشت و آن هشت روز بستری بودن در بیمارستان غمگینش کرده بود. به خانه که برگشتند همه خوشحال بودند اما گلستان بی حوصله بود. مینا کیک کوچکی درست کرد تا جشن بگیرند. اما همه میفهمیدند لبخندهای گلستان تصنعی است. به خصوص که با خودش فکر میکرد سپهر و کیانوش باید به تهران برگردند و او میماند و تنهایی.

شب زود به اتاقش رفت تا بخوابد. سپهر به مجید پیشنهاد داد گلستان را با خود به تهران ببرند. اما کیانوش مخالفت کرد و گفت هوای آلوده تهران اذیتش میکند. سپهر گفت: میبریمش باغ لواسون. هم نزدیک تهرانه هم خان بابا اونجا رو خیلی دوست داره. پاییز هم هست طبیعتش قشنگه. خودمون

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

هم میتونیم تند تند سر بزنیم هم اصلا بمونیم و روزانه بریم و برگردیم اگر لازم باشه. کیانا هم عاشق اونجاست. حتی شاید سارا هم بتونه بره. نسرین جون هم میتونه. برای همه خوبه. دور و بر گلستان هم شلوغه. ما هم حواسمون بهش هست.

بعد سوالی به مجید نگاه کرد. مجید گفت: کیانوش میدونه من چقدر درگیرم. اصلا نمیتونم شیراز رو ترک کنم فعلا.

کیانوش گفت: شما بمونید من و سپهر میبریمش.

مکث کرد: قول میدم مراقبشیم.

میدونم مطمئنم.

بعد رو به مینا گفت: نظر تو چیه مینا؟ تو میری همراهش؟

تو رو توی این وضعیت تنها بذارم برم باغ لواسان؟

تصمیم بر این شد گلستان با کیانوش و سپهر برود تهران و مجید و مینا تا حل شدن مشکل بمانند شیراز. صبح روز بعد وقتی ماجرا را به گلستان گفتند، چهره اش درخشید. خوشحال شد. از پدرش خواست زودتر کارهایش را انجام دهد و بیاید.

توی فرودگاه وقتی از مینا و مجید خداحافظی کردند، سپهر با شیطنت گفت: پیش به سوی خوشگذرونی!

گلستان با محبت بازوی سپهر را فشرد و گفت: این ده روز خیلی زحمت کشیدید... من واقعا ازتون ممنونم.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

به کیانوش نگاه کرد. با مهر. چشمان کیانوش برق زد. سپهر لبخند زد و گفت: ناسلامتی فامیلیم. فقط دعا کن من مریض نشم که خیلی بد مریضم. تو خیلی صبوری بابا.

گلستان لبخند زد و گفت خدا نکنه.

روی صندلیها که نشستند گلستان خسته از همان جنب و جوش کم برای جمع کردن چمدان و رفتن به فرودگاه، چشمهایش را بست و سرش را به صندلی تکیه داد. چند لحظه بعد کیانوش آرام سر گلستان را خم کرد روی شانه اش. خودش هم سرش را روی سر او گذاشت و نفس عمیق کشید. چقدر خوب بود او را با خود میبرد. توی دلش گفت دیگر نمیگذارم دور از من باشد. حتی یک روز.

سپهر با دیدن آن دو لبخند زد. برای هر دویشان خوشحال بود و میدانست به زودی باید جشن بگیرند.

به تهران که رسیدند همه بچه ها فرودگاه به استقبالشان رفتند. به وضوح دیدند گلستان لاغر شده. سپهر آرامشان کرد که با شادی و هیجان فرودگاه را روی سرشان گذاشته بودند و گفت: همین اول بگم مثل اون دفعه خبری از شب بیداری و این ور و اون ور رفتن نیست. ما گلستان رو آوردیم که استراحت کنه پس یالا راه بیفتید بریم خونه که خسته شده.

همه خندیدند و موافقت کردند. عمو و زن عمو و خان بابا به گرمی به آغوشش کشیدند. گلستان پیش از آنکه حتی چمدانش را باز کند، روی مبل سالن

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

خوابش برد. کیانا رختخوابش را مرتب کرد و کیانوش را صدا زد که با پدرش حرف میزد: کیانوش... گلستان روی مبل خوابش برده.

نسرین سرش را از روی قابلمه برداشت و گفت: شام نخورد بچه که.

کیانوش سرک کشید و دید گلستان فرو رفته توی مبل و خوابش برده. سارا اشاره کرد که بیدارش کند برود اتاق؟ کیانوش سرش را تکان داد. سارا دست روی شانه گلستان گذاشت و چند باری صدایش زد. اما گلستان خسته تر از آن بود که بیدار شود. سرش را خم کرد روی دسته مبل و باز خوابش برد. همه لبخند زدند. کیانوش آهسته دست انداخت دور شانه و زیر پا و بلندش کرد. عطر شیرین و ملایمش پیچید توی سرش. دلش نمیخواست زمین بگذاردش. دلش میخواست همینطور که گلستان سر گذاشته بر سینه اش و عطرش توی وجودش پخش میشود بنشیند تا صبح شود. اما آرام گذاشتش روی رختخواب و پتو را رویش کشید و چراغ را خاموش کرد.

شب را همان جا ماند و چند باری به گلستان سر زد. صبح روز بعد گلستان سر حال تر بود. سر میز صبحانه سارا اعلام کرد مادرش خبر داده تا آخر هفته برمیگردند. همه ناباور نگاهش کردند. سارا شانه انداخت و گفت: سیما و کیارش میخوان زودتر مراسمشون رو بگیرن و برگردن. برای همین میان مامان گفت بگم برای ده روز دیگه آماده جشن باشید.

دل گلستان با شنیدن نام عمه اش لرزید. چیزی نگفت. سرش را زیر انداخت. دلش خواست برگردد شیراز. نمیخواست با عمه اش روبرو شود. خان بابا کنارش نشست و گفت: گلستان بابا...

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

گلستان سر بلند کرد و با لبخند گفت: جانم خان بابا. نگران چیزی نباشیا. دوست نداشته باشی مجبور نیستی کاری کنی یا کسی رو ببینی.

گلستان فهمید منظور خان بابا را. همه فهمیدند. انگار همه با نگاهشان همین را میخواستند بگویند. گلستان گلویش را صاف کرد و گفت: ممنونم خان بابا. جای اش را خورد و به بهانه خوردن داروهایش به اتاق رفت. چند دقیقه بعد کیانوش با ضربه ای به در اتاقش وارد شد. گلستان روی زمین کنار تخت کیانا نشسته بود. با دیدن کیانوش لبخند زد تا نگرانی که به جان اش افتاده بود را پنهان کند. کیانوش هم کنارش روی زمین نشست. آرام گفت: میدونی چرا اومدیم تهران؟

هوم.

کیانوش برگشت سمت گلستان. دلش برایش ضعف میرفت. کوچک و ظریف مثل پروانه نشسته بود و زانوهایش را بغل کرده بود. آهسته گفت: برای اینکه دوستت داریم. میخوایم احساس تنهایی نکنی. برای اینکه مدتی از کار و نگرانی دور نگهت داریم. تا بیشتر بخندی. بیشتر استراحت کنی. بیشتر به خودت توجه کنی.

گلستان لبخند زد. بی مقدمه گفت: من میترسم.

قلب کیانوش فشرده شد. دست دور شانه های ظریف گلستان انداخت و او را به سمت خودش کشاند. چرا گلستان؟ نهایتش یه بد اخلاقی ساده است.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

حس بدی دارم. به نظر نمیاد عمه فقط یه بداخلاقی ساده داشته باشه. میشه برگردم شیراز؟

نمیخوای پیش ما باشی؟

میخوام اما...

من نمیذارم عمه تو رو ببینه. خوبه؟

دلم شور میزنه.

هیسیسیسی... بیخود نگرانی گلستان. ما همه گذارتیم. باور کن قرار نیست اتفاقی بیفته. اگر بخوای اینطور نگرانی کنی مجبورم برت گردونم شیراز. میدونی چی میشه؟

جی؟

اونوقت اینجا دیگه کاری ازم برنمیاد گلستان. نمیتونم راه برم نفس بکشم کار کنم... نمیتونم نگرانت باشم و زندگی کنم.

گلستان سرش را توی سینه کیانوش فشار داد. دلش میخواست بگوید چقدر دوستش دارد. دلش میخواست بگوید نمیخواهد دور شود. کیانوش سرش را روی سر گلستان گذاشت و گفت: بین ته تغاری هر وقت دلت بخواد برمیکردی خونه. هر وقت. نگران چیزی نباش. باشه؟ بهش فکر نکن.

گلستان سرش را که روی سینه کیانوش بود تکان داد. کیانوش نفس عمیقی کشید و همانطور گلستان را توی کنارش نگه داشت. دوست داشت زمان

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

متوقف شود. اما فشار کوچکی به بازوی گلستان داد و گفت: پاشو کوچولو جان. داروهات رو بخور و استراحت کن.

وقتی از اتاق گلستان بیرون آمد قلبش بیقرار بود. دل خودش هم شور میزد. میدانست عمه و شوهرش کوتاه نمی آیند و این صلح ساده و ناگهانی را نمیپذیرند. وقتی به سالن رفت بچه ها هر کدام گوشه ای سر در موبایل خود داشتند و آرام حرف میزدند. محمد و خان بابا پشت میز نشسته بودند و نسرین داشت چای ها رو روی میز می گذاشت. محمد پرسید: خوابید؟ آره.

سارا گفت: ببخشید نمیدونستم اینقدر مظطربش میکنه.

کیانوش موهای سارا را به هم ریخت و گفت: اشکالی نداره بالاخره که میفهمید. ما خودمون هم داریم بزرگش میکنیم. قرار نیست اتفاقی بیفته. سپهر نفس عمیقی کشید و از سالن بیرون رفت. سارا با بغض گفت: به خاطرشون خجالت میکشم.

خان بابا بلند شد و سارا را بغل کرد: این چه حرفیه باباجان. تو و سپهر نور چشم من هستید و حسابتون از مادر و پدرتون جداست.

کیانوش گفت: خب پیشنهادم اینه امشب همه اینجا باشیم.

بعد رو به پدرش گفت: اشکالی نداره من مدتی که گلستان اینجاست بمونم پشتون؟

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

محمد صورتش شکفت. لبخند زد و گفت: چی بهتر از اینکه پسرم شب پیش من باشه؟ معلومه که نه.

کیانوش رو به سارا گفت: پس تو و سپهر هم اینجا میمونید.

سارا دستانش را به هم کوبید و گفت: من تو اتاق کیانا و گلستان میخوابم.

کیانوش در حالی که به سمت در حیاط میرفت گفت: شب بیداری ممنوعه سارا. میدونی که گلستان باید استراحت کنه.

چشم قربان.

کیانا خندان گفت پاشو بریم. کتابتون هم کنار مادرش نشست و گفت: قربونتون برم که عطر چایی تون ادم رو دیوونه میکنه.

کیانوش وارد حیاط که شد دید سپهر سیگار میکشد. کنارش نشست و گفت: باز سیگار رو شروع کردی؟

آره. همون روزی که داشتم می اومدم شیراز.

کیانوش نفس عمیقی کشید و گفت: خدا رو شکر گلستان از خطر جست.

نمیخوام نگرانت کنم اما همچی هم نجسته. خودت میدونی چی میگم. گلستان الان مثل چینی ترک خورده است خیلی باید مراقبش باشیم. ما که آوردیمش تهران مسوولیتمون سنگینه. اون موقع که داشتم پیشنهاد آوردنش رو میدادم هیچ به عروسی کیارش و سیما فکر نکردم. به برگشتن مامان و بابا...

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

نگران نباش سپهر.

این چه دشمنیه کیانوش؟ نمیفهمم. مامان و بابا با من و سارا هم انگار دشمن هستن. اصلا نمیگن وقتی میرن ما چه میکنیم. من به جهنم. سارا چی؟ اون به مادر و پدرش نیاز داره. چرا با ما اینطور میکنن؟

نمیدونم سپهر. خان بابا و بابا و مامان هیچ وقت نگفتن موضوع چیه. نمیدونم چرا بدون حل موضوع خان بابا عمو مجید رو دوباره برگردوند. کاش مشکل رو اول حل میکرد.

شاید وقتی برگردن خان بابا کاری کنه. هان؟

شاید.

کیانوش شانه سپهر را فشرد و گفت: هی رفیق نبینم ناراحت باشی.

سپهر لبخند زد. به برق چشمان کیانوش نگاه کرد. گفت: حالت خوبه ها! خوب شد گلستان اومد و الا باید باز اون اخلاق گندت رو تحمل میکردیم.

کیانوش خندید. سپهر گفت: نمیخواهی کاری کنی؟ میدونم گلستان هم بهت بی میل نیست. وقتی نگاهت میکنه چشماش خیلی قشنگه.

کیانوش سرخوش لبخند زد. گفت: زوده. بذار حالش بهتر شه. این مراسم عروسی رو به سلامتی پشت سر بذاریم.

سپهر خوشحال دست زد و گفت: مبارکه پس نیتش رو داری.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

کیانوش هل شد و همینطور که به در نگاه میکرد گفت: هیسس چیکار میکنی الان همه میفهمن!

همه که فهمیدن فقط مونده این بخش ماجرا که بفهمن. به نظرم برای مراسم عروسی که دایی مجید اومد بهش بگو.

شاید همین کار رو کنم. پاشو بریم بخوابیم. تا اطلاع ثانوی تو و سارا و گلستان پیش خودمید. گفته باشم.

روز بعد انگار همه فراموش کردند عمه قرار است برگردد. همه در تکاپوی تهیه وسایل برای رفتن به باغ لواسان را داشتند. گلستان این میان میچرخید. کیانوش در هر رفت و آمدی لبخندی به رویش میزد. نسرين خوشحال به او و گلستان نگاه میکرد. به محمد گفت: حس نمیکنی یه علاقه ای بین کیانوش و گلستان هست؟ محمد خندید و گفت: حس نمیکنم؟ مطمئنم. تو این سه سال کی دیدی کیانوش شب بمونه اینجا؟ یا کارش رو ول کنه بره سفر؟ نسرين لبخند زد و گفت خدا رو شکر. صدای خان بابا هر دو را به خود آورد: خدا رو شکر اما برای چی نسرين جان؟ نسرين با سر به گلستان و کیانوش که داشتند توی موبایل دنبال چیزی میگشتند اشاره کرد و گفت: برای این دو تا. خان بابا فهمید و لبخند زد. آرام زیر لب گفت: خدا رو شکر.

تا ظهر وسایل را جمع کردند. اما وقتی گلستان و سارا و کیانا از خرید برگشتند، حال گلستان بد شد. حواسشان به آلودگی هوای تهران نبود. پیاده شده بودند و قدم زده بودند. خرید کرده بودند. تحرک زیاد و هوای آلوده نفسش را تنگ کرده بود. وقتی دستش را روی سینه مشت کرد و فشار داد، سارا به رنگ و

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

روی پریده و خس خس نفسهایی که تند میشد نگاه کرد و هراسان توی حیاط دوید: کیانوووووش سپهرررر

سپهر نزدیکتر بود به سمتش برگشت. سارا وحشت زده گفت: بیا بیا گلستان... سپهر زودتر از کیانوش کنار گلستان رسید. کنار مبل روی زمین خم شده بود و سعی میکرد نفس بکشد. سرفه و تندی نفسها امانش را بریده بود. عرق روی پیشانی اش نشسته بود. دردی که توی سینه اش پیچیده بود جانش را داشت میگرفت. سپهر شانه هایش را گرفت و بالا کشیدش و گفت: آروم باش گلستان جان... آروم باش نترس و سعی کن آروم نفس بکشید.

کیانوش به محض دیدنشان به اتاق گلستان رفت و اسپری و ماسک اکسیژنش را آورد. سپهر گلستان را روی سینه اش گرفته بود تا مسیر نفس کشیدنش باز باشد. کیانوش اسپری را دم دهان گلستان گذاشت و چند بار زد. بعد ماسک اکسیژن را گذاشت و باز کرد. موهایش را از روی صورت رنگ پریده اش کنار زد و با مهربانی گفت: تموم شد گلستان جان... نترس... آروم باش.

صدای گریه سارا و صلوات فرستادن نسرین می آمد. محمد و خان بابا ناراحت کنارشان ایستاده بودند. خان بابا غمگین و باب بغض گفت: بچه ام چشم شده آخه مگه چند سالشه گلستان که باید اینطور نفس بکشه.

سپهر با محبت به خان بابا نگاه کرد و گفت: چیزی نیست خان بابا. مریضیه دیگه خوب میشه.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

کیانوش رو به سارا که گریه میکرد گفت: آروم باش سارا چیزی نیست. هوای تهران آلوده است. درست میشه. پاشو دست و صورتت رو بشور... کیانا...

کیانا هم آرام اشک میریخت. هر دو دختر بلند شدند و رفتند. محمد هم خان بابا را سمت مبل برد و به نسرین گفت برایش آب ببرد. کیانوش به سپهر گفت: نگه دار اکسیژن رو داروش رو بیارم براش.

گلستان نفسهایش آرام شد اما جان نداشت حتی چشم باز کند. حس کرد کسی قرصی به دهانش میگذارد. به زور چشم باز کرد. کیانوش را دید که لیوان آب را نزدیک دهانش میبرد و آرام گفت: بخور عزیزم.

یک جرعه آب خورد و همانطور که به سینه سپهر تکیه داده بود چشم بست و چیزی نفهمید.

وقتی بیدار شد عصر بود. توی اتاقش روی تخت کیانا. بدنش کوفته بود و سینه اش درد میکرد. غلتی زد و بالش را بغل کرد. میخواست بلند شود اما دلش میخواست بخوابد. با این وجود از جا بلند شد. انگار یک روز تمام دویده بود. حوله اش را از توی چمدانش برداشت و به حمام پناه برد. وقتی کیانوش آرام در را باز کرد که سری به او بزند لباس پوشیده بود داشت موهایش را با حوله خشک میکرد. یک بافت گشاد و لطیف زرشکی تن داشت با یک شلوار کتان سبز یشمی. چشمان سیاهش که زیرش هاله کبودی نشسته بود میخندید. کیانوش با تعجب گفت: کی بیدار شدی که دوش گرفتی؟

خیلی وقت نیست. ببخشید همه رو اذیت کردم احتمالا.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

نه این چه حرفیه. طبیعی نگرانت بشن اما اذیت نشدن. الانم منتظرن بیای ناهار بخوری.

میام چشم.

کیانوش لبخند زد و از اتاق بیرون رفت. همه ناهار خورده بودند اما سارا و کیانوش مانده بودند با گلستان غذا بخورند. وقتی گلستان به سالن رفت همه با لبخند سلام کشداری کردند. کیانا گفت بدو ناهار بخور راه بیفتیم. گلستان سری تکان داد.

پشت میز کنار سارا و کیانوش نشست و نسرین برایشان غذا کشید. با شوخی و خنده غذا خوردند. هوا داشت رو به تاریکی میرفت. خان بابا گفت: بچه ها به نظرم فردا صبح راه بیفتیم. تو تاریکی جاده نباشیم بهتره.

صدای کتابیون که تازه وارد خانه شده بود آمد که گفت: آخ جون پس منم میام.

روز بعد بلافاصله بعد از صبحانه راه افتادند. گلستان محو طبیعت رنگارنگ شده بود. سارا که او را محو دید گفت: تازه اول پاییزه. چند هفته دیگه حتما یه شمال بریم. عاشق جنگلای پاییزیش میشی.

کیانوش با لبخند از آینه به سارا و گلستان نگاه کرد. با هم رفیق شده بودند. سارا از تنهایی درآمده بود. گلستان هم. انگار سالها بود با هم رفیق بودند.

خانه باغ، ساختمانی بزرگ و دو طبقه بود که به کفایت اتاق داشت. دو نفر دو نفر در اتاقها جاگیر شدند. سارا و گلستان اتاقی را انتخاب کردند که ایوان

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

کوچکی داشت و رو به باغ بود. باغ پر از درختان پیر و جوان با برگهای رنگی بود. وسایل خیلی زود جا به جا شد و مردها مشغول کباب کردن جوجه ها برای نهار شدند. حال و هوای گلستان عوض شده بود. شیطنت میکرد. میخندید و گاهی آوازی زمزمه میکرد. تمام روز با بچه ها در باغ چرخ خوردند عکس گرفتند و پانتومیم بازی کردند.

دو روز به آرامش سپری شد. همه جان گرفتند. حال همه خوب بود. گلستان به جز خستگی گاه به گاهش مشکل دیگری نداشت. داروهایش را به موقع میخورد و شب زودتر از همه به رختخواب میرفت. صبح ها کمی در باغ قدم میزد و تمام روز به ذهنش استراحت میداد.

تا اینکه آخر هفته فرا رسید. سپهر و سارا وسایلشان را جمع کردند که برای استقبال از مادر و پدر و سیما و کیارش بروند. همراه آنها همه به جز کیانوش و خان بابا می رفتند و دوباره برمینگشتند. شب گلستان بیخواب بود. از اتاق که بیرون آمد خانه در تاریکی فرو رفته بود اما رقص نور آتش را روی دیوار میدید. رفت دید در باغ روشن است اما کسی آنجا نیست. پتویش را دور لباس خواب ساده اش کشید و رفت کنار آتش نشست. هوا سرد بود اما گرمای آتش حس خوبی به او میداد. به عمه فکر میکرد. به دلیل آن همه تنفر. به پدر فکر میکرد و چیزهایی که ذهنش را مشغول کرده بود. چرا پدر و مادر رهایش کرده بودند چه اتفاقی آنها را درگیر خود کرده بود. نفس عمیقی کشید و سرش را توی پتو فرو برد. صدای سپهر سرش را به عقب برگرداند: دختر عمه کوچولوی من به چی فکر میکنه که بیخواب شده؟

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

برگشت دید سپهر دست در جیب به چارچوب در خانه تکیه داده و با لبخند نگاهش میکند. لبخند زد. سپهر کنارش نشست و آتش را کمی دستکاری کرد. برگشت به گلستان نگاه کرد. گلستان در سکوت چشم دوخته بود به سپهر. نور آتش توی چشمانش نشسته بود و بازی میکرد. سپهر چند لحظه نگاهش کرد و بعد به بهانه چوب انداختن توی آتش سرش را چرخاند. بهانه بهانه... او استاد بهانه پیدا کردن بود. این مدت استادانه چنین کاری کردی بود و به روی دوست داشتن کیانوش و گلستان لبخند زده بود. گلستان گفت: خودت چرا نخوابیدی؟

با سپهر راحت حرف میزد اما هنوز با کیانوش رسمی حرف میزد. جمع میبست شما میگفت. با سپهر اما نه. سپهر چوب باریک کوچکی دست گرفت و گفت: خوابم نبرد. حالت خوبه؟ دردی چیزی نداری؟

نه خوبم. فقط بیخواب شدم.

میخواهی برات نوشیدنی گرم بیارم؟

نه مرسی.

گلستان هم چشم به آتش دوخت. زیر گفت: سپهر...

سپهر بی اراده با صدای آهسته گفت: جان سپهر...

گلستان اما لحنش را نگرفت. سپهر همیشه با او مهربان بود. گلستان پرسید: دلت برای مامان و بابات تنگ نمیشه بیشتر وقتها دوری ازشون؟

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

سپهر مکث کرد و پرسید: دلت تنگ شده برای مامان و بابا؟ گلستان گفت: سارا خیلی دلتنگی میکنه. کاش یه کاری کنی بمونن یا سارا رو هم ببرن.

سپهر که اخمهایش توی هم رفته بود گفت: سارا همینجا جاش خوبه. دیگه بزرگ شده و شرایط رو هم درک میکنه.

گلستان صدای گرفته سپهر را که شنید فهمید بهتر است چیزی نگوید. پرسید: تو فردا بری کی میای؟

سپهر لبخند زد و گفت: سعی میکنم پیام زود سر بزnm. اما باید تهران باشم کمک سیما.

گلستان چیزی نگفت. بیشتر خودش را جمع کرد. سپهر برگشت نگاهش کرد. پرسید: سردته؟ برم برات یه پتوی دیگه بیارم.

دلم تنگ میشه.

گلستان بدون اینکه نگاهش کند این جمله را گفت و اشک توی چشمانش چرخید.

قلب سپهر انگار ایستاده بود. گلستان را نگاه کرد. بغضش را خورد و لبخند روی لبش گذاشت. سرش را پایین برد و از پایین سرش را جلوی سر گلستان برد: وروجک میام بهت سر میزنم. بعدم این عروسی تموم میشه میره. همیشه که اینجوری نیست.

شاید بهتر باشه من برم شیراز. اینجوری شما هی معذبید در رفت و آمدید بچه ها نمیدونن باید اینجا باشن اونجا باشن...

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

سپهر به روی گلستان که با بغض تند تند حرف میزد خندید و موهایش را نوازش کرد و حرفش را قطع کرد: آروم آروم...

گلستان سکوت کرد. سپهر دستش را پس کشید و گفت: شما هیچ جا لازم نیست بری. دایی مجید هم همین روزها میاد. یادت رفته عروسیه؟ بعدم شما چیکار داری کی میاد و میره؟ شما فقط همینجا دل میدی به طبیعت و استراحت میکنی تا دوره درمانت تموم شه.

گلستان خواست چیزی بگوید که سپهر گفت: روی حرف من حرف نزن. به این چیزها هم لازم نیست فکر کنی. الانم برو بخواب. زودباش.

گلستان خندید. از جا بلند شد و شب بخیر گفت. قبل از اینکه وارد خانه شود گفت: مراقب خودت باش تو جاده میری و میای... این رو که دیگه میتونم بگم؟

سپهر خندید و به خانه اشاره کرد: بدو سردت شده.

وقتی گلستان رفت. لبخندش کم جان شد. نفس عمیقی کشید و چشم به آتش دوخت. دلش نمیخواست فردا برگردد. توی دلش آرزو کرد زودتر این ماجرای عروسی و ماندن مادرش تمام شود... برود. برود و نیاید دیگه. برود این دلشوره که چه کاری میخواد انجام دهد تمام شود.

صبح روزی که همه رفتند تهران جز گلستان و کیانوش و خان بابا، به گلستان سخت گذشت. تمام روز ساکت و بغض کرده کنار پنجره نشسته بود. تلاش

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

کیانوش برای اینکه از خانه بیرون برودش یا برای فیلم دیدن تحریکش کند یا حرف زدن بیفایده بود. خان بابا هم اشاره کرده بود که بگذار راحت باشد. حتی وقتی کیانوش گفت سپهر تماس گرفته و میخواهد با او صحبت کند بهانه گرفت که خسته ام بعد زنگ میزنم بهش و رفت به اتاقش. سپهر مسیج زده بود به موبایل گلستان که: نذار راه دور دلنگران بمونم.

گلستان اشک توی چشمانش جمع شده بود. تقصیر کسی نبود. اما تقصیر او هم نبود. چه گناهی کرده بود که باید مثل زندانی ها دور از ادمهایی که دوست داشت میماند به خاطر عمه. قطع ارتباط پدر و مادرش با خانواده وقتی او یک ساله بود اتفاق افتاده بود. یک بچه یک ساله چه گناهی داشت؟ چه گناهی میتواند داشته باشد.

گلستان جواب سپهر را داد: خوبم نگران نباش. خسته ام. زنگ میزنم.

موبایل را روی میز گذاشت و پناه برد به تخت. بهترین کار خوابیدن بود. خوابیدن برای دور ماندن از تنهایی. دور ماندن از این همه فکر و خیال. دور ماندن از کیانوش حتی. که دلش به دلش گره خورده بود. چه بود فایده این دل بستن.

چند ساعت بعد کیانوش تقه ای به در زد و وقتی صدایی نشنید آهسته در را باز کرد. گلستان خوابش برده بود. نزدیک غروب بود. آرام کنار تختش نشست و صدایش زد: گلستان... گلستان جان...

گلستان تکانی خورد و چشم باز کرد. کیانوش مهربان نگاهش کرد و لبخند زد: دختر خوب داره تاریک میشه بلند شو.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

گلستان خودش را بالا کشید و موهایش را پشت جمع کرد. کیانوش پرسید: خوبی؟ بهتری؟

گلستان لبخندی زد و گفت: خوبم. نفهمیدم چرا اینقدر خوابیدم.

کیانوش سرش را پایین انداخت و گفت: گلستان میدونم این وضعیت ناراحت کرده. الان هر کاری بگی میکنم. بخوای بری تهران. بری شیراز. هر چی. فقط میخوام آرامش داشته باشی. میفهمی؟

گلستان دلش سوخت. همانطور که او در تنفر عمه بی تقصیر بود، کیانوش و سپهر و دیگران هم بی تقصیر بودند. لبخند زد و گفت: معذرت میخوام امروز همه رو ناراحت کردم فکر کنم.

کیانوش با محبت نگاهش کرد: منظور من این نبود خودتم میدونی. ما فقط نمیدونیم الان برای بهتر بودن حالت باید چیکار کنیم. تنها چیزی که به ذهنمون رسید دور نگه داشتنت از تنش بود.

میدونم... میدونم... فقط حال خوبی ندارم. مگه من چیکار کردم که باید یه جوری مورد تنفر عمه خودم باشم که قایم شم ازش.

کیانوش نفس عمیق کشید. چه جوابی میداد. موبایلش زنگ خورد. بار سوم بود که سپهر زنگ میزد و نگران حال گلستان بود. کیانوش صفحه موبایل را به سمت گلستان برگرداند و گفت: سپهره! میدونی بار چندمه زنگ میزنه؟ هم از طرف خودش هم از طرف بچه ها. گروه بوستان رو دیدی؟ همه نگران هستن. گلستان من و سپهر تو رو آوردیم اینجا تا استراحت کنی، تنها نباشی،

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

آرامش داشته باشی و دوره درمانت رو سپری کنی. اگر قرار باشه روزهای آینده مثل امروز بگذره سلامتیت به خطر می افته. میخوای من و سپهر عذاب بکشیم؟

دلش نمیخواست. قلبش برای سپهر و کیانوش فشرده شد. زنگ موبایل قطع شد و بلافاصله مسیج آمد. کیانوش بازش کرد. سپهر نوشته بود: دارم برمیگردم.

کیانوش گفت: سپهر داره برمیگرده. حتما میدونی به خاطر نگرانی از حال تو داره برمیگرده.

گلستان بغض کرد و گفت: من... فقط...

من بهت حق میدم گلستان. فقط میگم خودت هم به ما کمک کن این دوره سپری شه. بعدش حل میکنیم هر مشکلی رو. بذار بدنت سر پا شه. تو میدونی ده روزی که با اون حال بیمارستان بودی ما چی کشیدیم.

گلستان موبایلش را برداشت و گفت: راست میگی. خیلی برام زحمت کشیدید من واقعا متاسفم. سعی میکنم دیگه به این موضوعات فکر نکنم. قول میدم. و لبخند زد. دلش میخواست همین کار را کند. مثل چند روز گذشته بخندد. آرام باشد و بقیه هم آرامش داشته باشند. کیانوش لبخندی زد و گفت: بیا به چیزی بخور.

گلستان سرش را تکان داد و بعد از خارج شدن کیانوش شماره سپهر را گرفت. اولین بوق که خورد صدای نگران سپهر را شنید: گلستان...

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

سلام سپهر.

صدای نفس عمیق سپهر را شنید. گلستان گفت: پشت فرمونی؟ میشه بزنی کنار؟

سکوت شد و چند ثانیه بعد سپهر گفت: دختر خوب چرا جواب تماسهام رو نمیدی؟ نمیگی من نگران میشم.

خوابم برده بود...

این همه! خوبی؟

خوبم. کجایی؟

دارم میام باغ.

کجا میای؟ مامان و بابا و خواهرت اومدن تو داری میای باغ چیکار؟
لبخندش را انداخته بود توی صدایش. سپهر نمیدانست چه بگوید. اصلا نمیدانست چرا این همه کنترلش را از دست داده. البته میدانست. برگشت مادرش. برگشت سامان. برگشت دلوان. چشم بست. گلستان نگران صدایش زد:

سپهر... سپهر هستی؟

هستم گلستان.

ببخش نگرانم کردم.

خوب باشی کافیه.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

سپهر گوش کن... من خوبم. اصلا نگران نباش. قول میدم به چیزهای بد فکر نکنم. استراحت کنم دارو هامم مرتب بخورم.

سپهر لبخند کم جانی زد. انگار جان به صدایش رفته باشد گفت: اووووو چه دختر خوبی. خب؟

خب... در عوض شما هم تند تند عکس بگذارید و یکی دو روز دیگه یه سر به من بزنید.

«شما»؟

آره دیگه! تو سارا کیانا...

سپهر خندید. گلستان با مهربانی گفت:

الانم برگرد و با خانواده ات باش. باشه؟

سپهر دوست داشت بگوید نه. دوست داشت بگوید فقط آنجا آرامش دارد.

اما گفت: باشه. پس هر چی کیانوش گفت گوش کن. باشه؟

باشه قبول.

تلفن را که قطع کرد به آشپزخانه رفت. خان بابا و کیانوش نشسته بودند

چای میخوردند. خان بابا لبخند بر لب صندلی کنارش را عقب کشید و گفت:

نوه خوش خواب من. خوبی بابا؟

گلستان خندید و گفت: خوبم بابابزرگ.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

کیانوش از جا بلند شد و گفت: بیا یه چای با بیسکوییت بخور تا شام آماده شه.

گلستان با تعجب به گاز که خالی بود نگاه کرد و گفت: چی آماده شه؟

خان بابا خندید و گفت: یکی از محلی‌ها قراره برامون آتش بیاره باباجون.

کمی گپ زدند درباره هوای سردی که قرار بود هفته بعد از راه برسد. از برف گفتند و گلستان برایش ذوق کرد و گفت شیراز برف زیاد نمیبینند. کیانوش کمی خیالش راحت شد. شام را دور هم کنار آتش خوردند. خان بابا زودتر از بقیه برای خوابیدن رفت. کیانوش و گلستان کنار آتش ماندند. کیانوش یک پتو آورد و دور گلستان کشید و گفت: هر وقت سردت شد بگو بریم تو.

گلستان لبخند زد و با چوب دستی اش آتش را جا به جا کرد. کیانوش نشست و گفت: خب برام بخون ببینم.

گلستان خندید و گفت: من؟

آره. تا جایی که من دیدم همه آهنگها رو تقریبا بلدی.

هوم بدون ساز؟

ساز هم مگه میزنی؟

اگر باشه چرا که نه.

کیانوش خندید و گفت: دیگه چی تو چنته داری؟

یه گیتار هست مال کتایونه. بذار بیارم.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

رفت داخل خانه و چند دقیقه بعد گیتار را دست گلستان داد. گلستان ذوق زده گفت: چی بخونم؟

هر چی دوست داری.

هوم خب هر چی که دوست دارم که نمیتونم باید ببینم چی یادمه.

تا این حرف را زد در باغ باز شد. کیانوش و گلستان با تعجب به نور ماشینی که داشت وارد باغ میشد نگاه کردند. ماشین سپهر بود. کیانوش با تعجب بلند شد و گفت: سپهر این وقت شب اینجا چه میکنه.

گلستان نگران شد. پرسید: یعنی اتفاقی افتاده؟

کیانوش به سمت ماشین که سپهر خاموش کرده بود و داشت پیاده میشد راه افتاد و گفت: به قیافش که نمیخوره.

و سلام بلندی به سپهر کرد و گفت: اینجا چه میکنی؟

سپهر جعبه ای از روی صندلی ماشین برداشت و در را بست و گفت: میخوای برگردم؟

نه جدی.

کیانوش به گلستان نگاه کرد که پتو دورش کشیده بود و موهایش بالای سرش بسته بود. رقص نور شعله های آتش روی پوست سبزه اش افتاده بود. لبخند زد و گفت: چایی آتیشی هم دارید؟

کیانوش خندید و گفت: آدم نمیشی تو بیا.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

سپهر خندید و همینطور که کنار کیانوش قدم برمیداشت به گلستان سلام کرد و گفت: سر شب بچه ها شیرینی مورد علاقه کیانوش رو گرفتن. دلم نیومد نخوره. بعد از دورهمی گفتم بیام. دیدم این دو نفر تو گروه بوستان آنلاین هم نیستن دیگه اصلا دلم نیومد تنها بخورم.

و جعبه شیرینی را به سمت کیانوش گرفت. کنار آتش ایستاد و دست هایش را بهم مالید و گفت: خب گلستانمون چطوره؟

خوبم. شیرینی چی هست؟

ای شکمو.

هر سه خندیدند. گلستان گفت: من میرم استکان چای بیارم. قوری آتیشی همینجاست.

و رفت داخل. کیانوش و سپهر همینطوری که مینشستند کیانوش گفت: نمیخواهی باور کنم که فقط به همین خاطر اومدی؟

سپهر لبخند زد و سرش را زیر انداخت. وقتی سرش را بالا آورد لبخند نداشت. آرام گفت: میگم. بذار گلستان بخوابه.

داری نگرانم میکنی سپهر.

گلستان آمد و دیگر نشد حرف بزنند. کیانوش قوری را روی آتیش گذاشت. گلستان دوباره پرسید: شیرینی چیه؟

کیانوش گفت: ناپلئونی. دوست داری؟

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

گلستان دست به هم کوبید و با هیجان گفت: آخ جون. آره.
سپهر خندید و نگاهش به گیتار افتاد و گفت: خب کی میخواست گیتار بزنه.
کیانوش انگشت اشاره اش را سمت گلستان گرفت. سپهر چشم چرخاند و با
ذوق گفت: نه بابا! خوب موقعی رسیدم.

کیانوش گیتار را سمت گلستان گرفت. سپهر با عجله بلند شد و گفت بذار بذار
فیلم بگیرم برای بچه ها هم بفرستم. بعد دوربین را روی گلستان تنظیم کرد.
به هوای تنظیم کردن زوم کرد و نگاهش کرد. چشمان سیاهش میخندید و
نزدیک لبش یک چال کوچک افتاده بود. قلبش داشت بیتابی میکرد. سریع
تنظیم کرد و روی رکورد زد و اشاره کرد شروع کن. گلستان لبخند زد و پتو را
از روی شانه های ظریفش انداخت. یک بافت شکلاتی تنش بود که آستینهای
بلندش تا روی انگشتانش میرسید. گیتار را بغل کرد و رو به دوربین گفت: با
اجازه از کتابتون خانم... و ریز خندید. چشمانش را بست و شروع کرد:

تو چقدر نابی

بس که جذابی منو دیوونه میکنی

رو چه حسابی

بازی میکنی با من اینجوری بیخودی

همینجوری بمون

نذار تغییرت بدن این آدمای بد

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

تو چشم نباش اصن
این حسودا آدمو چشم میزنن فقط
دلبر ناب دلم
با چشای خوشگل مشکیت یکم
یه نگاه ریز زیر چشمی به من
بندازکه من دیوونه شم ای وای من
واسه موندن باهات
من دو آتیشه طرفدارم ببین
دست نمیشه از تو بردارم همین
زیبای من من بیمارتم ای وای من
یه منظومه تو چشماته
که تا میشم بهش خیره منو میگیره
میره بالا توقعم
هی نباشی تو توهمت آدم میمیره
نمیدونم چی داری که
شبيه مهره ماری که چشم میگیره
باید زودتر میدیدمت

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

همین الانشم برای بودن دیره
دلبر ناب دلم
با چشای خوشگل مشکیت یکم
یه نگاه ریز زیر چشمی به من
بنداز که من دیوونه شم ای وای من
دلبر ناب دلم
من دو آتیشه طرفدارم ببین
د دست نمیشه از تو بردارم همین
زیبای من بیمارتم ای وای من

با لبخند میخواند و با کرشمه و چشمان باریکش که از لبخند و شیطنت بسته میشد به دوربین نگاه میکرد. کیانوش و سپهر آنقدر شیفته نگاهش میکردند که متوجه تمام شدن قطعه نشدند. گلستان خندید و دست روی سینه گذاشت و گفت: ممنون به خدا تشویق نمیخوام.

سپهر خندید و بلند شد دست زد. کیانوش هم لبخند زنان دست زد. سپهر موبایل را برداشت و گفت: بذار من این آخرش رو ادیت کنم که قطع کردم بفرستم. دختر معرکه خوندی. خوانندگی میکنی جایی؟

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

گلستان خندید. کیانوش گفت: فکر نکن با همین یه آهنگ تموم شدها. کارت ساخته است. سپهر بیچاره ات میکنه.

گلستان به جعبه نگاه کرد و گفت: اگر دو سه تا شیرینی بهم بدید بازم میزنم براتون.

سپهر خندید و گفت: ای وای نمیدونستم اینقدر شکمویی.

سپهر همان لحظه ویدیو را توی گروه گذاشت و عکسی هم با چای و شیرینی فرستاد. داشتند چای و شیرینی میخوردند و گپ میزدند و میخندیدند که سارا زنگ زد. با اصرار از سپهر خواست تماس تصویری بگیرد تا گلستان برایشان گیتار بزند. گفت بزرگترها همه رفتند خوابیدند و ما جوانترها هستیم. سپهر اخمهایش را توی هم کرد و گفت: سارا فیلم و عکس های این گروه بین بچه های همین گروه میمونه! متوجهی چی میگم؟

سارا مکث کرد و گفت: متوجهم. نیستن نگران نباش. خودمونیم.

کیانوش با نگاه سوالی به سپهر نگاه میکرد. اما گلستان خندید و گفت: بذار آپلود کن اینستاگرام بلکه منم مشهور بشم بابا.

سپهر نفس عمیقی کشید و خندید و گفت: سارا خودم چند دقیقه دیگه تصویری زنگ میزنم. بذار چند تا شیرینی به عنوان باج بهش بدم.

سارا خندید و گفت: شیرینی دوست داره؟؟؟ ای وای من بگو بیمارتم.

سپهر خندید و رو به گلستان گفت: سارا میگه بیمارتم.

گلستان هم سرخوش خندید و گفت: بگو جات خالی دلبر ناب دلم.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

کیانوش خندید و گفت: من اعتراض دارم قطع کن آقا.
همه خندیدند و قرار شد سپهر کمی بعد زنگ بزند. گلستان گفت: حالا چی بخونم.

سپهر گفت: فعلا شیرینی و چای رو راحت بخور.

بعد از خوردن سپهر دوباره دوربین را کاشت و تماس گرفت. تماس که برقرار شد بچه ها از آن طرف جیغ و دست و هورا کشیدند. کیانا بلند گفت: به کنسرت گلستان مجد خوش اومدید.

گلستان سرخوش میخندید. بودن کنار این بچه ها برایش نعمت بزرگی بود. چطور تا به حال بدون آنها زندگی کرده بود؟ گلستان برخواست و تعظیم کرد و نشست و گیتار دست گرفت. سر و صداها آرام شد. کیانوش و سپهر هم با لبخند و آرامش به گلستان نگاه میکردند. گلستان نرم شروع کرد و صدای لطیفش همه را ساکت کرد:

دویدم من دویدم من دویدم من راه خیس از خاک خونه رو باز

صدای زنگ صدای زنگ خورد و بعد از شادی بال پرواز

در اومد باز در اومد باز از شوق اون کوچه و شوق دریا

لبم خندون سرم سرمست گریه یادم نیست اشک و آه و غم

دور ازین کوچه دور ازین خونست

دلایمون از شوق بارون از شوق برفای روی ناودون گرم

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

باد و بارون دریا موج آروم کرسی داغ و شاتوتا تو باغ دراومد
حال ما خوب چایی دور آتیش غنچه روی شاخه میگه باز بهار اومد
پریدم من پریدم من از خواب خاطرات کودکی دیدم
نه زنگی هست نه رنگی هست نه بوی باغ و بوم برفی هست
همه سرگرم شهر پو قدم خونه ها سردن شوق شادی نیست
بهاری نیست تنگ ماهی نیست عشق و آرامش تو خونه جاری نیست
باد و بارون دریا موج آروم کرسی داغ و شاتوتا تو باغ دراومد
حال ما خوب چایی دور آتیش غنچه روی شاخه میگه باز بهار اومد

وقتی دست از زدن کشید همه برایش دست زدند. سارا داد زد یکی دیگه یکی دیگه.

همه تکرار کردند. گلستان ذوق زده گفت: باید فکر کنم آخه... یادم نیست درست...

سپهر و کیانوش هر کدام انگار توی دنیای خود بودند و سکوت کرده بودند. گلستان گلایش را صاف کرد و شروع کرد:

بتو مثل شاه بیت یه شعری که نمیاد وسط دفتر

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

تو مثل پرواز زیبایی روی بال باز یه کفتر
تو مثل یه چشمه آرومی که صداش میپیچه تو گوشم
تو همون نم نم بارونی که به خاطرش توی کوچم
ببار رو سرم تاج سرم چند وقته ازت خیلی بی خبرم
حواس تو نیست کسی جای تو نیست از کی به جای تو دل ببرم
ببار رو سرم تاج سرم چند وقته ازت خیلی بی خبرم
حواس تو نیست کسی جای تو نیست از کی به جای تو دل ببرم
معصومه اون چشای نازت برا من هنوز مردونه
من دلم میخواد مثل قدیم باشی پهلوم محکومه
این دل توی زندون چشات محکومه
معلومه که تموم اون خیابونا رو بی تو میرم هنوز
محرومه این دستا دیگه از دست تو محرومه محرومه
ببار رو سرم تاج سرم چند وقته ازت خیلی بی خبرم
حواس تو نیست کسی جای تو نیست از کی به جای تو دل ببرم
ببار رو سرم تاج سرم چند وقته ازت خیلی بی خبرم
حواس تو نیست کسی جای تو نیست از کی به جای تو دل ببرم

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

دوباره صدای دست و جیغ بلند شد. و وقتی دوباره بچه ها یکی دیگه گفتن، سپهر گفت: دیگه بسه بچه ها اینجا هوا سرده. بقیه اش باشه برای وقتی جمع شدیم دور هم.

همه اعتراض کردند. گلستان فقط لبخند میزد. کیانوش هم گفت: راست میگه سپهر. برید بخوابید. دیر وقته گلستان هم باید بخوابه.

همه دست تکان دادند و برایش با داد و فریاد طرفداری فرستادند و قطع کردند. کیانوش گفت: فکر می‌کردم فقط سه تا میزنی.

گلستان خندید. پتو را دور خودش بالا آورد. سپهر گفت: خب فکر کنم برای امشب بسه. باید استراحت کنی گلستان.

گلستان لبخند بر لب بلند شد و گیتار را به کیانوش داد. رو به سپهر گفت: چه خوب شد اومدی.

سپهر لبخند زد و سرش را تکان داد. گلستان به سمت کیانوش برگشت و انگشت اشاره اش را تکان داد: فردا تو جعبه شیرینی بمونه ها.

کیانوش خندید و با دست شانه های گلستان را گرفت و رو به خانه بگرداند و گفت: برو و روجک شکمو شب بخیر.

گلستان همینطور که میرفت خندید و بلند گفت شب بخیر. دم در مکث کرد و برگشت رو به سپهر: صبح میبینمت؟

سپهر زور میزد چهره اش چیزی از آشوب درونش نشان ندهد. لبخند زنان گفت: میبینی اگر تا لنگ ظهر نخوابی.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

گلستان که رفت دو مرد نشستند دور آتیش. کیانوش در حالی که چای میریخت گفت: خب. چی شده سپهر؟

سپهر جای را از دست کیانوش گرفت و زمین گذاشت. جا به جا شد و شمرده گفت: مامانم اینا تنها نیومدن.

منظورت چیه؟

همراهشون دو نفر دیگه هم اومدن.

کیا؟

سپهر به چشمان کیانوش نگاه کرد. کیانوش یک لحظه قلبش خالی شد. دعا میکرد حدسش درست نباشد. سپهر آهسته گفت: سامان و دلوان.

بینشان سکوت برقرار شد. کیانوش نمیتوانست نگاه از سپهر بردارد. سپهر را نمیدید. اما نگاهش روی او بود. چطور دلوان بعد از سه سال برگشته. چرا برگشته. چرا با عمه؟

سپهر گفت: من احساس خوبی ندارم کیانوش.

چرا؟ چرا برگشته؟

نمیدونم.

کیانوش انگار وا رفت. سپهر ادامه داد: مامان فرق کرده. نمیدونم یه نقشه وحشتناک داره یا واقعا اوضاع بهتر شده.

منظورت چیه؟ چه فرقی؟

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

سراغ دایی مجید و مینا رو گرفت. حال گلستان رو پرسید و وقتی بچه ها گفتن مریض شده با نگرانی احوالش رو پرسید که الان چطوره و کجاست.

گفتی اینجا کجاست؟

سارا گفت. یعنی وقتی سراغ تو و خان بابا رو گرفت دیگه باید میگفتیم.

تظاهر میکرد؟

نمیدونم کیانوش. میخواد ببینه گلستان رو.

برای چی؟

برای اینکه خیالش رو راحت کنه که چیزی از مشککشون باقی نمونه و همه چی رو فراموش کرده.

چطور دلوان رو پیدا کرده؟

سامان پیدااش کرده.

اون چرا برگشته؟

نمیدونم.

یک ربعی هر دو ساکت بودند. آتش داشت خاموش میشد. سپهر دست روی شانه کیانوش گذاشت و گفت: کیانوش فردا مامان با خان بابا میخواد تماس بگیره و برای فردا شب همه بیان اینجا جشن بگیرن. مثل جشن آشتی کنون با گلستان. دلوان هم میاد.

کی دعوتش میکنه؟

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

صدای کیانوش برای خودش هم غریبه بود انگار. سپهر از جا بلند شد و گفت: فعلا که بازی دست مامانمه. میارتش شک نکن دلوان رو به خاطر تو برگردونده.

بین ما همه چی تموم شده.

مطمئنی؟

سپهر آهسته پرسید و به چشمان کیانوش خیره شد. کیانوش برگشت نگاهش کرد. مطمئن نبود. دلش داشت میلرزید. دلوان... عشق اولش... عشق پنج ساله اش که سه سال پیش درست یک هفته قبل از نامزدی ترکش کرد و غیب شد. حالا چرا برگشته. کسی که سه سال کیانوش را به کما برده بود. چرا حالا که با گلستان داشت تازه میشد برگشته. کیانوش پرسید: عمه چیزی از علاقه من به گلستان میدونه؟

کی نمیدونه؟

کیانوش کلافه از جا بلند شد. سپهر به سمت در رفت و گفت: کیانوش... به هم نگاه کردند. سپهر آرزو کرد کاش خود کیانوش نگاهش را بخواند. آرام گفت: گلستان ساده تر از اونه که وارد بازی دلوان بشه و آسیب نبینه. میدونم سپهر.

شب بخیر.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

هیچ کدام تا صبح خوابشان نبرد. صبح گلستان این را از آشفتگی کیانوش و چشمهای سرخ سپهر فهمید. در حالی که میز صبحانه را میچید پرسید: شما تا صبح نخوابیدید؟

سپهر و کیانوش به هم نگاه کردند. سپهر گفت: من که بیخواب شدم تو جام غلت زدم.

کیانوش چیزی نگفت و به جایش پرسید: خودت خوب خوابیدی؟ فکر میکردم به خاطر خواب عصر بد خواب شده باشی.

گلستان لیوان های چای را پر کرد و گفت: نه خوابم برد.

صبح بخیر خان بابا همه را متوجه خود کرد. با دیدن سپهر خندان گفت: بابا تو کی اومدی؟

گلستان خندان نشست و گفت: او دیشب آمد او با یک جعبه شیرینی آمد. و جعبه ای که از یخچال درآورده بود و کنار دستش گذاشته بود نشان داد. خان بابا خندید و گفت: از وقتی یادمه سپهر هیچ وقت ناپلئونی رو تنها نتونسته بخوره همیشه برای کیانوش هم آورده.

دو مرد به روی هم لبخند زدند. صبحانه تازه تمام شده بود که تلفن خان بابا زنگ خورد. گلستان مشغول آب دادن به گلدانها شده بود و کیانوش مشغول جمع کردن میز صبحانه. اما حواسش به خان بابا بود و سپهر چشم دوخته بود به پنجره. از احوال پرسى و حرف زدن خان بابا معلوم بود با عمه حرف میزند. همانطور که سپهر گفته بود درباره جشن شب بود. خان بابا خوشحال

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

شد و با روی باز استقبال کرد. خبرش را هم که به گلستان داد لبخند داشت. گلستان ناباور به سپهر و کیانوش نگاه کرد. خان بابا گفت: برای رفع کدورت میان بابا جان. نگران هیچی نباش. دیدی گفتم حل میشه.

گلستان شکفت. چشمانش برق زد. رو به سپهر گفت: آره سپهر؟

سپهر معذب لبخند زورکی زد و گفت: دیروز که خیلی احوالت رو پرسید و فهمید مریض شدی ناراحت شد.

کیانوش سرش را گرم کار کرده بود. گلستان خوشحال گفت: این که خیلی خوبه.

بعد دور و برش را نگاه کرد و گفت: اینجاها رو مرتب کنم پس.

کیانوش بدون رو برگرداندن گفت: مرتبه. باید استراحت کنی. لازم نیست کاری کنی.

خان بابا متوجه گرفتگی لحنش شد اما چیزی نپرسید. سپهر رو به گلستان گفت: شام از بیرون میگیریم. اینجور موقعا هم همین نرگس خانم میاد برای پذیرایی و کارها. نمیخواه کاری کنی گلستان. فقط استراحت کن که سر حال باشی.

بعد رو به کیانوش گفت: بریم کمی میوه و شیرینی بخریم.

گلستان ذوق زده گفت: منم بیام؟

کیانوش گفت: بهتره با گلستان بری منم به کارهای پراکنده برسم.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

سپهر میدانست کیانوش از گلستان فرار میکند. همین چند ساعت فکر کردن به بودن دلوان که سالها عاشقانه میپرستیدش توانسته بود قلبش را بیچاره کند. عشق گلستان در مقابل علاقه یکی دو ماهه به گلستان هیچ بود. کسی که نبودش به خاک سیاه نشاندش حالا بود شده بود. آمده بود. سپهر نگران بود دیدن چشمهای رنگی دلوان دیگر ضربه آخر را بزند. سرش را تکان داد و به گلستان گفت: حاضر شو بریم.

گلستان سرحال بود. قلب سپهر آتش گرفته بود. میدانست مادرش سامان و دلوان برای نقشه ای آمده بودند و اینطور مهربان شده بودند. دلش میخواست از همان جا گلستان را بردارد ببرد جایی که کسی نتواند آسیبی به او برساند. در راه برگشت با احتیاط گفت: گلستان میخوام چیزی بگم فقط گوشه ذهنت باشه. چون میبینم چقدر معصوم و ساده و پاکی میگم...

گلستان با اشتیاق نگاهش کرد. سپهر ادامه داد: آدمها را با این همه سادگی و معصومیت باور نکن. هر کسی جلو او مد و لبخند زد دوست نیست. هر کسی هم اخم کرد عقب نشست دشمن نیست.

گلستان بی خبر از همه جا سرش را تکان داد و پرسید: سارا شب میمونه؟ سپهر نگاهش را به جاده دوخت. چطور میتوانست این دختر را متوجه کند. چطور میتوانست بگوید جا نخور اگر دیدی شب کیانوش از خود بیخود میشود. بگوید اگر سامان مهربانی کرد باورش نکند. اگر مادرش نزدیکش شد به معنای دوستی نیست. چه میتوانست بگوید. گلستان دستش را تکان داد و گفت: خوبی سپهر؟

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

سپهر نگاهش کرد و گفت: آره. چیزی گفتی؟

گفتم سارا امشب میمونه؟

فکر کنم بمونه. راستش فکر کنم همه بمونن دیگه شب دیر وقت تو جاده نرن.

گلستان لبخند زنان به جاده نگاه کرد و گفت: خیلی هیجان زده ام.

سپهر کلافه صورتش را برگرداند سمت شیشه و از آینه بغل پشت سرش را نگاه کرد. کاش هر آدمی یک آینه بغل در زندگی داشت. به خانه باغ که رسیدند کیانوش در حال تمیز کردن باغ از برگهای پاییزی بود. گلستان سرحال کمک کرد تا میوه ها را جا به جا کنند. خواست به نرگس خانم کمک کند که کیانوش مانع شد و خواهش کرد استراحت کند تا شب سرحال باشد. گلستان به اتاقش رفت تا لباس مناسبی برای شب پیدا کند، کمی بخوابد و تماسی با پدرش بگیرد. صدای پدرش گرفته بود اما گلستان آنقدر حالش خوب بود که متوجه نشد. چیزی از مهمانی شب نگفت. میخواست با فرستادن یک عکس دسته جمعی سوپرایزش کند.

هوا کم کم داشت تاریک میشد که مهمانها رسیدند. گلستان وقتی آخرین بار به خودش در آینه نگاه کرد قلبش از هیجان تند میزد. بافت شل گشاد مشکی پوشیده بود با شلوار کتان مشکی. موهایش را بالای سرش جمع کرده بود. صورت گرد و ظریفش با آن پوست سبزه از شادی میدرخشید و چشمان سیاه باریک اش با مژه های بلند و برگشته میخندید. استقبال از مهمانها اول با عمه شروع شد. عمه برخلاف قبل در آغوشش گرفت و بوسیدش. حالش را پرسید و به رویش لبخند زد. شوهر عمه اش همچنان سرد بود اما برای گلستان

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

اهمیتی نداشت. سیما و کیارش خوشحال بودند که درآستانه جشن ازدواجشان هستند. دو مهمان جدید را هم به گرمی استقبال کرد: سامان که پسری قد بلند با هیكلی ورزیده بود، موهای قهوه ای روشنی داشت. صورتش را اصلاح کرده بود و موهای بلندش را رو به بالا شانه زده بود. تیپ اسپرتی زده بود. چشمهای قهوه ای اش برق میزد. چشم دوخت به چشمهای گلستان و وقتی گلستان با او دست داد به گرمی دستش را فشرد و گفت: چه کم سعادت بودم زودتر شما رو ندیدم. حالتون چگونه؟

گلستان لبخند زد و خوشامد گفت. دلوان هم کنار سارا ایستاده بود. موهای رنگ شده بور بلند که تا میان کمرش میرسید و رها شده بود. رژ قرمزی که روی لبهای قلوه اش زده بود خواستنی ترش میکرد و چشمانش مثل زمرد میدرخشید. با ظرافت به گلستان دست داد و سلام کرد. گلستان به سادگی و صمیمیت گفت: چه قدر زیبا یید شما. خوش اومدید. و بعد با بقیه بچه ها شروع به شوخی و احوالپرسی کرد. آنقدر سرمست این صلح بود که متوجه حال کیانوش نشد. سپهر را هم ندید که دست در جیب متفکر گوشه ای ایستاده و تماشا میکنند.

جمع جوانها از بزرگترها جدا شد و کناری نشستند و شروع به حرف زدن و خندیدن کردند. آنجا بود که نگاه گلستان دنبال کیانوش گشت. دیدش گوشه جمع نشسته و سرش پایین است. سپهر رفته بود آشپزخانه. کنار کیانوش نشست و آرام گفت: خوبید؟

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

کیانوش نگاهش را سمت گلستان چرخاند. توی چشمهایش چیزی بود شبیه غم استیصال. گلستان نگران همانطور که به چشمانش نگاه میکرد پرسید: چی شده؟

کیانوش چیزی نیست آهسته ای گفت و از جا بلند شد. گلستان خواست دنبالش برود که صدای سامان نگهش داشت: بچه ها میگفتند دیشب کنسرت آنلاین داشتید.

و جمع گرم شد برای خواندن و نواختن. کتابون خودش رفت گیتارش را آورد و دست گرفت. سامان هم سازدهنی از چیبش درآورد و پرسید: حاضرید فی البداهه همراهیتون کنم؟

البته باعث افتخاره.

سارا خوشحال دست کوبید و گفت: اول دلبر ناب دلم. یالا یالا.

سامان و گلستان کنار هم نشستند و شروع کردند. پشت سر هم چند آهنگ را با هم خواندند و زدند. گلستان با سامان زود صمیمی شد. سامان همه شب حواسش به گلستان بود، برای خوردن میوه، ساز زدن، حرف زدن، جای نشستن، خواندن، خوردن و... قبل از شام غیبت سپهر و کیانوش کمی گلستان را ناراحت کرد. همه خوش بودند چرا آن دو ساز ناکوک میزدند. به آشپزخانه رفت و دید سپهر کنار پنجره سیگار میکشد. آرام کنارش ایستاد و با تعجب پرسید: سپهر تو سیگار میکشی؟

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

سپهر با دیدن گلستان دستهایش را در هوا تکان داد تا دود را پراکنده کند. سیگار را سریع خاموش کرد و گفت: عقب وایسا گلستان دودش برات خوب نیست.

گلستان تکان نخورد. با موشکافی نگاهش کرد و پرسید: تو و کیانوش امشب چگونه؟

سپهر سعی کرد حالش را مخفی کند. نگران شد که نکند گلستان متوجه نگاه های کیانوش و دلوان شده باشد. پرسید: من که خوبم. چطور مگه؟ کیانوش چی شده؟

تو که از اول شب اومدی تو آشپزخونه. کیانوش هم هی غیب میشه وقتی هم هست انگار نیست. چی شده؟

چیزی نیست. فکرمون مشغول کارهای شرکته که تازگی گره افتاده توش.

بعد نگاهش را به چشمان سیاه گلستان دوخت و نفس عمیقی کشید و گفت: به تو خوش میگذره؟ نگرانیت برطرف شد.

گلستان لبخند زد و پشت میز آشپزخانه نشست و گفت: آره. انگار یه بار سنگین از روی دوشم برداشته شده.

سپهر سرش را زیر انداخت و گفت: خوبه.

نرگس خانم با گفتن شام حاضره هر دو را سر میز فراخواند. همه نشستند میان خنده و شوخی به غذا خوردن. عمه هر از گاهی سوالی از پدر گلستان و مادرش میپرسید و تاکید میکرد برای عروسی بیایند. با این حرف ادامه بحث

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

سر جشن و خانه و... چرخید. شام تمام نشده بود که گلستان یادش آمد داروهایش را نخورده. بی اختیار چشمش دنبال کیانوش گشت. نبود. همیشه او داروها را یادآوری میکرد. از جا بلند شد که داروهایش را از اتاقش بردارد. سپهر با سر سوال کرد کجا؟ گلستان لب زد که میام الان. و به سمت راهرو رفت. هنوز به اتاقش نرسیده بود که صدای کیانوش را از اتاق کنار اتاقش شنید: تو میدونی با من چی کار کردی دلوان؟

بی اختیار همانجا ایستاد. کیانوش و دلوان داشتند حرف میزدند. دلوان آهسته آهسته داشت میگفت چه کشیده از این دوری و بغض صدایش تبدیل به اشک میشد. صدای لرزان کیانوش را هم میشنید که داشت از دردی میکشید که این مدت کشیده. گلستان گنگ ایستاده بود. دستی که روی شانه اش افتاد ترسانش. سارا بود. سارا دست روی بینی گذاشت و گلستان را توی اتاقش کشید و در را بست. گلستان هنوز بهت زده داشت نگاه میکرد. انگار برایش قابل هضم نبود چیزهایی که شنیده بود. سارا روی تخت نشاندش و گفت: میخواستم بهت قبل از اومدن بگم. راستش نشد... دلوان و کیانوش پنج سال عاشق و معشوق بودن. سه سال پیش دلوان غیبش زد. درست یک هفته قبل از جشن نامزدیشون. تا الان.

گلستان همینطور نگاه میکرد. سارا دستش را فشرد و گفت: گلستان...

به خودش آمد. بریده گفت: پس همدیگر رو دوست دارن...

وقتی بعد از سه سال دلوان رو دیشب دیدم و حرفاش رو شنیدم فکر کنم آره دلوان که دوست داره کیانوش رو. کیانوش نمیدونم بعد از اون دوره سختی

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

که پشت سر گذاشت چه حسی داره. اما عصری وقتی دیدم نگاهشون رو نمیتونم از هم بردارن...

متوجه سردی دست گلستان شد. میدانست کیانوش این مدت به خاطر گلستان به زندگی برگشته بود. توی نگاه گلستان هم علاقه را دیده بود. با محبت دستش را فشار داد و گفت: برگشتنش تقصیر کیانوش نیست گلستان. فکر کنم باید اجازه بدیم کیانوش خودش انتخاب کنه. تو نمیدونی پیش از اومدن تو اون چطور بود. خیلی ساکت و سیاه بود. تو که اومدی انگار زندگیش برگشت. میدونم دوستت داره.

گلستان دستش را پس کشید و خودش را جمع کرد. از جا بلند شد و دستپاچه توی کیف داروهایش دنبال داروها گشت. سارا با ناتوانی و ناراحتی گفت: گلستان میدونم تو هم...

گلستان حرفش را قطع کرد و گفت: رابطه کیانوش و دلوان به من مربوط نیست. امیدوارم بتونم همدیگر رو ببخشن. من فقط جا خوردم. فکر میکردم کیانوش خودش بهم میگه.

بعد ماسک بی تفاوتی به چهره زد. حتی لبخند هم زد. داروهایش را نشان سارا داد و گفت: بریم اومدم اینا رو بردارم.

خودش هم باورش نمیشد بتواند آنقدر طبیعی بازی کند. قلبش سنگین میزد و توی گلویش بغض بود. پس آن ابراز علاقه ها توجه ها نوازش ها لمس ها... چه بود. شاید او اشتباه برداشت کرده بود.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

با هم سر میز برگشتند. کیانا در حالی که بشقابها را جمع میکرد گفت: کجایید شما دو تا؟ غذا تموم شد.

سارا زیر چشمی نگاهی به سپهر کرد و گفت: گلستان دنبال داروهاش میگشت.

سامان پرسید: میخواهید براتون غذا را گرم کنم؟

گلستان بدون آنکه نگاهش کند گفت: نه ممنون خوبه.

سرش را زیر انداخت و شروع به خوردن کرد. غذا را نمیتوانست قورت دهد. انگار بغض داشت خفه اش میکرد. اما تا ته خورد. نمیخواست حالا که صلح شده مهمانی را خراب کند. بعد شام وقتی کیانوش و دلوان به جمع پیوستند و دست دلوان را دور بازوی کیانوش دید، آهسته از جمع عذرخواهی کرد و گفت فکر میکند امروز بیش از اندازه هیجان زده شده و خسته است. گفت باید بخوابد تا فردا سر حال باشد و شب بخیر گفت.

سپهر نگاه معنا داری به کیانوش کرد که به زمین نگاه میکرد. بعد به سارا نگاه کرد که ناراحت به رفتن گلستان نگاه میکرد. سارا رویش را برگرداند که دید سپهر نگاهش میکند. اشاره کرد برود خیاط.

سارا به خیاط که رسید سپهر سیگاری روشن کرده بود. معترض گفت: سپهر باز داری زیاد سیگار میکشی.

سپهر بی توجه پرسید: وسط شام کجا غیبتون زد تو و گلستان.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

رفتم ببینم چرا رفته اتاقش دیدم وسط راهرو خشکش زده. صدای کیانوش و دلوان می اومد. منم بردمش تو اتاق و بهش توضیح دادم ماجرا رو. سپهر عصبانی چشم به زمین دوخته بود. سارا آرام گفت: دوستش داره نه؟ کی؟

گلستان... کیانوش رو.

سامان چرا برگشته؟

چه سوالیه! مگه ممنوع بود برگشتنش؟

برات سوال نشده چرا با دلوان برگشته؟ چرا مامان با گلستان مهربون شده؟ چرا شده. اما کاری نمیتونم بکنم. نمیخوام بهش فکر کنم.

سارا هم خسته بود از بازیهای مادر و پدر و برادرش. برای همین با آنها نرفته بود آلمان و مانده بود پیش سپهر. سپهر کلافه دستی توی موهایش کشید و گفت: من این دختر رو امانت از پدرش گرفتم که اینجا در آرامش دوره درمانش رو سپری شده ولی هر روز اتفاقای بدتر و عجیبتری می افته.

میدونم. بذار ببینیم چی پیش میاد. چند روز دیگه هم جشنه. سخت نگیر. میگذره و مامان هم برمیکرده. سامان هم برمیکرده گمان نکنم برای موندن اومده باشه.

سپهر سیگارش را زیر پا له کرد و گفت: این چند روز بیشتر هوای گلستان رو داشته باش.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

کیانوش وقتی دید سپهر و سارا با هم وارد شدند، بعد از شب بخیر گلستان فهمید گلستان ماجرا را فهمیده. اما چه کار میتوانست بکند. او نخواسته بود دلوان برگردد. اما برگشته بود و خاکستر کنار رفته بود. نمیتوانست دلوان را از خودش براند. سه سال در آتش اشتیاقش سوخته بود انقدر که به خودش گفته بود اگر برگردد نمیپرسد چرا رفته فقط نگهش میدارد. و حالا میخواست نگهش دارد هر چند به خاطر گلستان خیلی نگران و ناراحت بود. اما تقصیر او نبود.

شب همه که خوابیدند سپهر و کیانوش توی ایوان کنار آتش نشستند. کیانوش آهسته آهسته درباره دلوان گفت. درباره عذابی که به خاطر گلستان به جانش افتاده. از سپهر خواست بیشتر کنار گلستان باشد. بغض کرد. گریه کرد. اما سپهر در عین حال که از او عصبانی بود درکش هم میکرد.

گلستان هم گرچه زودتر از همه به بستر رفته بود اما فقط پتو را روی سرش کشیده بود و اشکهایش امانش نمیداد. نزدیک سه صبح دیگر تحمل سکوت و خوردن بغضش را نداشت. بی اختیار موبایلش را زیر پتو برد و به سپهر پیام داد: بیداری؟

چند ثانیه بعد جواب رسید: بیدارم کوچولو. چرا نخوابیدی؟

گلستان در حالی که اشکهایش اجازه دیدن صفحه نمایش را نمیداد نوشت: همیشه من رو از اینجا ببری بیرون؟

سپهر سر جایش نشست. سریع نوشت: لباس گرم بپوش بیا حیاط.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

چند دقیقه بعد گلستان با پانچوی مشکی روی همان لباسی که برای مهمانی تن کرده بود توی حیاط بود. سپهر که در خانه را آرام بست سمتش برنگشت. سپهر آهسته کنارش ایستاد و گفت: دوست داری بریم یه دور با ماشین بزنیم. گلستان میترسید دهانش را باز کند و بغضش همانجا بترکد. سرش را تکان داد و به یک هوم بسنده کرد. سوار ماشین شد. سپهر ماشین را از باغ بیرون برد و در را بست. وقتی راه افتاد پرسید: حلیم دوست داری؟

گلستان تمام صورتش را سمت پنجره برده بود. سپهر میتواندست از صدای نفسهایش بفهمد بغض دارد، از فین فین بینی اش بفهمد گریه کرده. گلستان جواب نداد. سپهر آرام ماشین را توی جاده انداخت. تاریکی به کمک گلستان آمد تا اشکهایش را رها کند. چند دقیقه بعد بغضش را هم رها کرد و صدای هق هق اش توی ماشین پیچید. سپهر ماشین را کنار جاده نگه داشت و آرام پیاده شد تا گلستان تنها باشد و آرام شود. اما نگران بود. اسپری گلستان و داروهایش را از توی اتاقش برداشته بود. میترسید نفسش بگیرد و توی این جاده نتواند کاری کند. چند دقیقه صبر کرد و بعد دوباره سوار شد. نباید میگذاشت این هق هق نفسش را بیشتر تنگ کند. کمی صبر کرد اما انگار گریه گلستان تمامی نداشت. آهسته گفت: گلستان جانم... آرام باش.

گلستان با صورت خیس و چشمان پر اشک در حالی که هق هق میکرد برگشت سمت سپهر. بریده بریده گفت دست خودم نیست و به آغوش سپهر پناه برد. صورتش را توی سینه سپهر فرو کرد. سپهر سرش را روی سر گلستان

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

گذاشت و چشمانش را بست. از گوشه چشمش اشکی آرام لغزید. گفت: عزیزم حالت بد میشه... آرام باش. گلستان...

بعد آرام گلستان را از خود جدا کرد و صورت خیسش را توی دست گرفت. گلستان هنوز هق هق میکرد. سپهر آهسته و با محبت گفت: نفس عمیق بکش گلستان. نفس بکش...

و کم کم آرام شد. وقتی به صندلی اش تکیه داد چند دقیقه هر دو در تاریکی و سکوت نشستند. گلستان گفت: نمیدونم چرا یهو این همه کنترل خودم رو از دست دادم. ببخشید اذیت کردم تو رو.

این چه حرفیه. بهتری؟

گلستان نفس عمیقی کشید و گفت: آره بهترم.

بریم؟

گلستان لبخند کم رنگی زد و گفت بریم.

نزدیکی سحر روبروی یک مغازه ایستادند. سپهر دو کاسه حلیم برای خودش و گلستان گرفت. یک ظرف بزرگ هم برای خانه. نان سنگک داغ اشتهای هر دو را باز کرد. گلستان بعد از خوردن لبخند زد و گفت: خیلی خوشمزه بود.

سپهر چشمانش برق زد. راه که افتادند برگردند سپهر گفت: گلستان بعضی از اتفاقات در اراده ما نیست. میفهمی؟

اوهوم. از کیانوش ناراحت نیستم. نگران نباش. از هیچ کس ناراحت نیستم.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

سپهر دستش را روی دست گلستان گذاشت و گفت: اشکالی نداره اگر ازش ناراحت باشی. فقط به یه چیزی فکر کن... اگر کیانوش آن عشق کهنه را میتواند کنار بگذارد و فرصت بخشیدن به او ندهد باید به قابل اعتماد بودنش شک میکردی. میفهمی؟

گلستان نگاهش کرد. سپهر چقدر بلد بود دوست داشتن را. راست میگفت. اگر بخشیدن بلد نبود اگر میتواند دوست داشتن را با ورود یک ادم تازه فراموش کند از کجا معلوم روزی او را هم ساده کنار نگذارد. لبخند زد.

سپهر خیالش کمی راحت شد. دست گلستان را فشار داد. احساس کرد دستش داغ است. پرسید: خوبی گلستان؟

گلستان سرش را به صندلی تکیه داده بود و به سیاهی نگاه میکرد. آرام گفت: خوبم.

ولی وقتی به باغ رسیدند نتوانست از ماشین پیاده شود. پاهایش جان نداشت و عرق به بدنش نشسته بود. حتی نمیتوانست چشمهایش را باز نگه دارد. تب کرده بود و نفسش رفته رفته نامنظم میشد. سپهر نگران به ساعتش نگاه کرد. هوا داشت روشن میشد. نمیتوانست باید چه کند. دست دور گلستان انداخت و بردش اتاق خودش. روی تخت خواباندش. پانچو را از تنش بیرون کشید. یک کاسه آب و دستمال آورد و پاشویه اش کرد. دستمال را روی پیشانی اش گذاشت و آهسته به اتاق دخترها رفت تا داروهای گلستان را بردارد. از اتاق که بیرون آمد کیانوش را دید که ایستاده. کیانوش پرسید: چی شده؟

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

سپهر آرام گفت: تب کرده. نفسش نامنظم شده.

فهمیده؟

آره...

کیانوش پشت سرش راه افتاد. حتی می‌توسید نزدیک گلستان برود. کنار در ایستاد و به سپهر نگاه کرد که داشت تبش را می‌گرفت. سپهر گفت: کیانوش باید ببریمش بیمارستان. تبش داره به سرعت بالا میره اگر تشنج کنه اینجا کاری ازمون برنمیاد.

کیانوش به سرعت لباس پوشید و ماشین را روشن کرد. سپهر گلستان را به آغوش کشید و روی صندلی عقب نشست. سر گلستان را بغل کرده بود تا راحت تر نفس بکشد. کیانوش به سرعت به سمت شهر راه افتاد. تا شهر بیست دقیقه راه بود. اما بیمارستان با پیشینه ای که از بیماری گلستان دادند پذیرفتش و گفت می‌توانیم آمبولانس در اختیارتون بگذاریم که با اکسیژن به تهران برسونیدش. دارو و تجهیزات لازم رو نداریم.

سپهر با گلستان سوار آمبولانس شد و کیانوش پشت سرشان راه افتاد. دو ساعت بعد گلستان دوباره روی تخت آی سی یو بود. کیانوش تلخ و ساکت روی صندلی نشسته بود. سپهر نگران و کلافه قدم رو میرفت. با دکترش تماس گرفته بود. گفته بود خودش را می‌رساند. تا دکتر از راه برسد گلستان یک حمله را پشت سر گذاشت. دکتر بعد از معاینه و دیدن آزمایشات گفت: باید استراحت کنه و آرامش داشته باشه. من فکر میکنم این دوره رو در بیمارستان بگذرونه بهتره. قبلا هم بهتون گفتم این دختر باید در آرامش این دوره رو طی

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

کنه هر حمله آسمی که در این دوره میکنه بدنش به ریه هاش حمله میکنه چون گلبول ها نیستند دفاع کنن ریه از بین میره. اون همینجوری نیمی از ریه هاش کار نمیکنه. اجازه مرخصی نمیدم.

سپهر و کیانوش حرفی نداشتند. فقط سپهر گفت: بیمارستان غمگینش میکنه دکتر...

دکتر نفس عمیق کشید و گفت: مراقبش باشید. تضمینی نیست دفعه دیگه با چند دوز بالای دارو حالش بهتر شه.

بعد نسخه ای نوشت و گفت: فعلا 48 ساعت باید بمونه تا وضعیتش رو بررسی کنم. بعدش میتونه خونه استراحت کنه. هیجان، استرس، تحرک... ممنوع آقایون ممنوع.

سپهر و کیانوش سرشان را تکان دادند. کیانوش میخواست دنبال داروها برود که موبایلش زنگ خورد. دلوان بود. خجالت میکشید. جواب نداد. سپهر دستی روی شانه اش زد و گفت: برو داروها رو بگیر به خونه هم خبر بده نگران نشن.

خودش پشت شیشه آی سی یو ایستاد و به گلستان که رنگ پریده آهسته زیر دستگاه نفس میکشید نگاه کرد. در ذهنش دنبال راهی بود تا شرایط را برای گلستان بهتر کند. اما خوب میدانست تا وقتی گلستان آنجا باشد کیانوش باشد دلوان باشد حال او همین است. شاید بخندد و به روی خودش نیارد اما از داخل خودش را میخورد. نگران سامان هم بود. برادرش را خوب میشناخت همان یک شب زیادی به گلستان نزدیک شده بود و حالا که

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

گلستان در این شرایط بود او با زبان چربش میتواندست بیش از اینها به او نزدیک شود.

پلکهای گلستان تکان خورد و باز شد. لبخند روی لب سپهر نشست. از پشت در دست تکان داد اما گلستان هنوز گیج آرامبخش بود. پرستار کنار سپهر گفت: میخواهید برید کنارش؟

میشه؟

بله.

چند دقیقه بعد سپهر کنارش نشسته بود. لبخند میزد. اما قلبش فشرده بود. گلستان هی میخواست معذرت خواهی کند. معذب بود. اما سپهر با لبخند ساکتش میکرد. دکتر که معاینه اش کرد گفت: میتونی بری بخش. اما باید یکی دو شب مهمان ما اینجا بمانی.

گلستان پریشان شد. نمیخواست توی بیمارستان باشد. آنهم اینجا. دور از مادر و پدرش احساس ناامنی میکرد. دور از کیانوش. همان آشفتگی کافی بود تا دوباره ضربانش بهم بریزد و نفسهایش نامنظم شود. دکتر به ناچار گفت: باشه باشه همیشه بری. اما باید مو به مو عمل کنی به حرفم گلستان. وضعیت شوخی بردار نیست. میبینی که بودنت ضروریه اما چون داره آشفته ات میکنه من دارم موافقت میکنم بری. پس باید بفهمی چقدر شرایط حساسه. میفهمی؟

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

گلستان سرش را تکان داد. سپهر با نگرانی و ناراحتی نگاهش میکرد. دکتر گفت: شرایطش که ثابت شد میتونید ببریدش. قبلش بیاید اتاق من.

بعد به پرستار چیزهایی گفت و رفت. سپهر عرق روی پیشانی گلستان را پاک کرد و گفت: گلستان حداقل یک شب میماندی خیالمون راحت میشد.

گلستان چشم بست. آرام گفت: برمیگردم شیراز. همین امروز.

خودش میدانست آن باغ آن گروه بوستان آن جمع صمیمی دیگر نمیتواند آرام نگهش دارد. باید از همه آنها دور میشد. باید برمیگشت به تنهایی اش تا خودش خودش را التیام دهد.

سپهر حالش را میفهمید. موهایش را نوازش کرد و گفت: هر چی که تو بخوای. اولین بلیت رو بعد از مرخص شدنت میگیرم خوبه؟

میشه من نیام باغ برای جمع کردن وسایلم؟

آره که میشه. میگم سارا بیاره برات خوبه؟

ممنونم. زحمت توضیح این شرایط می افته روی دوشت سپهر... ممنونم که همه این مدت کنارم بودی.

سپهر اخمهایش را توی هم کرد و گفت: یه جوری میگی انگار داری برای همیشه میری. گفته باشم من میام سراغت.

گلستان خندید و گفت: تو بیا.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

سپهر از آی سی یو بیرون آمد تا کیانوش را به باغ بفرستد. کیانوش وقتی حرفهای سپهر را شنید وا رفت. دلش میخواست پیش گلستان باشد آرامش کند. اما نمیتوانست. با وجود دلوان نمیتوانست. باید تکلیف خودش را معلوم میکرد. او هم نیاز به فاصله داشت. سپهر کیانوش را فرستاد تا سارا را با وسایل بیاورد.

گلستان که به بخش منتقل شد سارا از راه رسید. نگران بود و رنگ پریده. بی حرف گلستان را بغل کرد و بغض کرده گفت: میخوای بری گلستان؟ اینطوری بهتره سارا. الان نیاز به تنهایی دارم.

سارا لبخند زد. سعی کرد بغضش را بخورد. سپهر که کنارشان ایستاده بود گفت: جمع کنید خودتون رو چند هفته دیگه گلستان صحیح و سالم رو میبینیم. یا ما میریم یا اون میاد.

هر دو دختر خندیدند. سارا با ذوق گفت: آخ جون من عاشق شیرازم.

گلستان خندید و گفت: قربون دل زیبای تو برم که عاشق همه چی هستی.

کمی به خنده گذشت. سپهر تنهایشان گذاشت تا وسایل ضروری خودش را جمع کند. به دوستش سپرده بود اولین پرواز بلیت بگیرد و بلیت برای هفت شب بود.

گلستان را مرخص کردند و به خانه خان بابا بردند. دوشی گرفت و لباس عوض کرد و بعد از خوردن غذای مختصری سارا به فرودگاه رساندشان. توی پرواز گلستان موبایلش را خاموش کرد و رو به سپهر گفت: به زحمت افتادی

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

سپهر. میفهمم چه محبتی داری که دم مراسم ازدواج خواهرت همراهم اومدی.

سپهر با شیطنت گفت: متوجه نیستی منو از اون همه زحمت خلاص کردی. اگر اونجا بودم باید هزارتا دستور اجرا میکردم.

هر دو خندیدند.

به مادر و پدرش خبر نداده بودند. به خانه که رسیدند با دیدن در پلمپ شده خشکشان زد. گلستان شماره پدرش را گرفت و احوالپرسی کرد. پرسید چه خبر؟ پدرش گفت: سلامتی عزیزم. به تو خوش میگذره؟ همه چیز مرتبه؟

بله خوبه. کجایید شما؟

مجید مکث کرد و گفت: خونه عزیزم تازه از شرکت اومدیم.

گلستان دلخور دستی روی پلمپ کشید و گفت: کدوم خونه؟ من پشت درم. سکوت شد. سپهر گوشی را از گلستان گرفت. حس میکرد خسته است. جان ندارد. سلام احوالپرسی کرد و گفت گلستان خواسته به خانه بیاید و حالا پشت درند. مجید هول کرده بود. گلستان دید سپهر چند دقیقه به مجید گوش داد و بعد گفت چشم بهتون خبر میدم.

قطع کرد. گلستان متحیر گفت: قطع کردی؟ چه خبره؟

گلستان آرام باش. قرار شد بریم هتل استراحت کنی پدرت میاد دنبالمون. یادت نرفته که امروز از بیمارستان به زور مرخص شدی؟

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

هتل؟ تو شهر خودم برم هتل؟

سپهر آرام دست انداخت دور شانه اش و گفت: بیا پدرت میاد میفهمیم چی شده باشه؟

گلستان برگشت به خانه نگاه کرد و با بغض با سپهر همراه شد. هتلی که رفتند آشنا بود. از دوستان پدرش بود که به محض ورود سپهر و گلستان دوست پدرش که رییس هتل بود به استقبالشان رفت. رنگ و روی گلستان اجازه نداد بیش از اندازه احوالپرسی را کش دهد و زود سوییستی که برایشان آماده کرده بود را نشانشان داد. از اتاق که خارج شد گلستان روی مبل پهن شد. سرش درد میکرد. چشمانش را بست. سپهر با نگرانی روبرویش ایستاد. گفت: گلستان شام سفارش میدم بخور و بخواب باشه؟

نمیخورم. باید با پدرم حرف بزنم. میشه زنگ بزنی زودتر بیاد؟

باشه زنگ میزنم. همینجا روی مبل کمی دراز بکش پس. الان داروهات رو هم میارم.

داروهای گلستان را داد. میدانست آرامبخش دارد و به محض اینکه دراز بکشد خوابش میبرد. گلستان همانجا روی مبل خوابش برد. پتو را رویش کشید و به کیانوش زنگ زد. صدای گرفته کیانوش نشانه حالش بود. پرسید: رسیدید؟

آره. اما کاش نمی اومدیم.

صدای کیانوش تیز شد: چرا؟ چیزی شده؟

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

سپهر که دم پنجره ایستاده بود و شهر را نگاه میکرد آهسته گفت: رفتیم دم خونه، خونه رو پلمپ کرده بودن.

سکوت شد. کیانوش رنجیده گفت: به عمو گفته بودم خبری شد بهم بگه!

سپهر با تعجب گفت: خبر؟ چه خبری؟

کیانوش گفت همان وقت که شیراز بودند فهمیده عمو بدهی سنگینی بالا آورده و در مرز ورشکستگی است اما همه موضوع این نبود شریک تازه شان دام برایشان پهن کرده بود و داشت دار و ندار مجید را بالا میکشید. سپهر با گلایه گفت: الان میگی؟

دستی توی موهایش کرد. کیانوش پرسید: کجایید الان؟

هتل. داروهای گلستان رو دادم فعلا خوابش برده اما بالاخره که چی؟ دایی مجید گفت خودش رو میرسونه. گفت مجبور شده به خانه یکی از دوستانشان برود که حاشیه شهر است و طول میکشد تا برسد.

قرار شد بعد از حرف زدن با مجید به کیانوش خبر بدهد. قطع کرد و خودش هم روی یکی از مبلها پهن شد. به گلستان نگاه کرد. لاغر شده بود و رنگش پریده بود. روز اولی که دیده بودش را به خاطر آورد. چهره اش میدرخشید. چشمان سیاهش میخندید. شوخ طبع و سرحال بود. همه چیز از آن فرودگاه لعنتی شروع شد. کاش آن شب گلستان را با خودش نمیبردند. کاش گلستان را از مادرش دور نگه داشته بود. توی همین فکرها بود که تقه ای به در خورد.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

در را که باز کرد از دیدن چهره شکسته و موهای سفید مجید جا خورد. مجید لبخند تلخی زد و وارد شد. سپهر با بهت و ناراحتی گفت: چی شده دایی؟
مجید به گلستان که خوابش برده بود نگاه کرد. پرسید: چرا بچه رو برگردوندید؟ من به کیانوش گفته بودم اینجا وضعیت مناسب نیست.

کیانوش به من چیزی نگفت دایی. ماجراش طولانیه اما تهران موندن به صلاحش نبود. همین امروز بیمارستان بود و به زور مرخصش کردیم. فکر کردم اینجا آرامش بیشتری داشته باشه.

مجید مستاصل روی مبل نشست و گفت: اینجا تنها چیزی که پیدا نمیشه آرامشه. حالا من با این بچه روی دستم چیکار کنم؟

و سرش را توی دست گرفت. مجید کنارش نشست و گفت: دایی درست بهم بگید چی شده؟

مجید ماجرا را تعریف کرد. شریکش تمام سفته ها را فروخته بود تمام چک هایش را. و صاحب جدید که نمیدانست کیست انگار قصد جان آنها را داشته باشد همه چیزشان را داشت میگرفت. کارخانه، خانه، ماشین، زمین... همه چیز. به اینها بسنده نکرده و چکهای تضمین را به اجرا گذاشته و حالا پلیس هم دنبالش بود برای بازداشتش.

سپهر کمی فکر کرد و گفت: وکیل دارید؟

من یه پاپاسی ندارم سپهر جان هیچی ندارم.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

سپهر بی معطلی بلند شد و با موبایلش شماره ای گرفت. با مردی که کریمی نام داشت صحبت کرد و گفت همین حالا به فرودگاه برود تا آخر شب آنجا باشد. بعد رو به مجید گفت: وکیل شرکت رو میذارم شیراز دنبال کارهاتون باشه. به زن دایی بگید جمع کنه بیاد با هم برمیگردیم تهران. میبرمتون جایی غیر از خانه فامیل. یه جای مطمئن مدتی بمونید کنار گلستان هم هستید همه کمی استراحت میکنید تا ببینیم وکیل چی دستش میاد. مجید خواست چیزی بگوید که سپهر جدی و کمی عصبی گفت: هیچی نگید دایی. به گلستان هم چیزی نگید اون به اندازه کافی ناخوش هست. خودتون رو جمع و جور کنید. این دختر تحمل شنیدن این چیزها رو نداره.

گلستان تا صبح خوابید و نفهمید مادرش کی آمد و کی دوش گرفتند و لباس عوض کردند و ماشین اجاره کردند. وقتی بیدار شد آنها داشتند صبحانه میخوردند. با دیدن مادر و پدرش انگار دلتنگی تازه سرش آوار شده باشد بی حرف به اغوششان پناه برد. مینا بوییدش و بغضش را خورد. گلستان همینطور که در آغوش مادرش بود پرسید: مامان خونه پلمپ بود. چی شده؟ مینا نگاهی به مجید و سپهر انداخت و گفت: چیزی نیست یه مشکل کوچیک تو کارخونه پدرت پیش اومده که به زودی حل میشه. لازم نیست نگران چیزی باشی.

چرا به من نگفتید؟

گلستان از مادرش جدا شد و به چشمانش نگاه کرد. مینا لبخند زد و گفت: به تو میگفتیم چی حل میشد جز اینکه تو نگران میشدی؟

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

مجید هم لبخند زد و گفت: کار بالا و پایین داره عزیزم. حل میشه.

شما کجا میمونید؟ کجا زندگی میکردید این مدت؟

ما همینجا بودیم تو هتل دخترم. اما حالا که تو اومدی با هم هستیم هر چا باشیم.

مجید گفت: این مشکل برای من مرخصی اجباریه. چطوره با هم یه سفر بریم. تا برگردیم مشکل حل شده.

گلستان کمی خیالش راحت شد. به سپهر نگاه کرد که با لیوان قهوه اش بازی میکرد. گفت: سپهر خیلی زحمت کشیده.

مجید گفت: میدونم. ایشالا عروسیش جبران میکنیم.

سپهر به گلستان نگاه کرد. لبخند زد. چشمان گلستان دوباره داشت میخندید. جان میداد برای این چشمهای خندان. چه اهمیتی داشت حالا باید کجا میبود. باید همینجا باشد تا چشمان گلستان را خندان ببیند. بدون اینکه چشم بردارد گفت: با هم بریم شمال؟

چشمان گلستان درشت شد از تعجب و هیجان: چی میگی سپهر سه چهار روز دیگه عروسی خواهرته همین الانم که اینجایی نباید باشی.

سپهر اخم تو هم کشید و گفت: دست شما درد نکنه. برم؟

مجید خندید. گلستان هول شد و گفت: نه نه منظورم این نبود.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

سپهر خندید و گفت: میدونم. اما دلم نمیاد نریم شمال. الان فصل محشریه. بعد از عروسی احتمالا همه خاندان میخوان برن شمال. من میخوام خودمون با آرامش بریم. به موقع هم برمیگردم تهران نگران نباش.

گلستان ساده و پر از شادی دستهایش را به هم زد. دو ساعت بعد راه افتادند. همه چیز را شب قبل مهیا کرده بودند. کلید ویلای شمال را هم به کیانوش سپرده بود برساند همان شمال تا برسند. کریمی هم شب قبل آمده بود و با گرفتن وکالت نامه و اطلاعات کامل کارش را شروع کرده بود. برای اینگه گلستان حالش بد نشود همان اول داروهایش را خوراندند و روی صندلی جلو خواباندنش. همه راه با کمترین توقف سپهر راند. گلستان نزدیک تاریکی هوا بیدار شد. نزدیکی قزوین بودند. سپهر سوتی کشید و گفت: رکورد زدی گلستان. چقدر خوابیدی دختر!

گلستان چشمانش را که هنوز گیج میزدند مالید و گفت: کجاییم؟

مجید گفت: نزدیک قزوینیم. خوبی؟

گلستان سرش را تکان داد و صندلی اش را صاف کرد. سپهر اولین استراحتگاه نگره داشت تا همه استراحت کنند و گلستان هم چیزی بخورد. خودشان همانطور در ماشین خورده بودند. گلستان سرحال بود و هوای جاده حالش را عوض کرده بود. سپهر اما خسته بود. برایش چای ریخت و برد کنارش ایستاد که دورتر از آنها تکیه داده بود به ماشین تا سیگاری آتش بزند. سپهر با دیدن گلستان سیگارش را توی جیب گذاشت و چای را با لبخند از او گرفت. گلستان

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

نفس عمیقی کشید و گفت: فکر نکن نفهمیدم مشکل بابا از این حرفایی که تحویل داد جدی تره. میدونم تو همه چیز رو داری درست میکنی.

برگشت به سپهر نگاه کرد که سرش را زیر انداخته بود. نگاهش را دوخت به موهای پریشان و قهوه ای رنگش. آهسته با بغض صدایش کرد: سپهر... انگار قلب سپهر آتش گرفته باشد بی اراده چشمهایش را بست و گفت: جان سپهر... اینطوری صدام نزن گلستان...

چرا یهو همه چیز اینطوری به هم ریخت؟

سپهر لیوان چای را روی کاپوت ماشین گذاشت و دستهای سرد گلستان را گرفت: زندگی پر از این اتفاقات یهویی گلستان. رد میشه حل میشه.

گلستان اشک در چشم چرخید. از اینکه کیانوش او را به این سادگی کنار گذاشته بود و طی دو روز گذشته هیچ سراغش را نگرفته بود دلش شکسته بود. هر چه که بود پسرعمویش که بود. اشک روی گونه اش سر خورد و آرام سرش را توی سینه سپهر فرو کرد. بغضش شکست و میان گریه گفت: دلم شکسته سپهر. سپهر محکم بغلش کرد و آرام در گوشش گفت: قریون دلت برم. همه چیز بهتر میشه قول میدم گلستان. اجازه بده زمان بده... بذار قلبت عبور کنه.

گلستان به لباس سپهر چنگ زد تا بغضش را بخورد. سپهر با چشمان خیس و نگرانی آهسته شانه های گلستان را عقب کشید و دست زیر چانه اش انداخت. صورتش خیس اشک بود. قلبش به درد آمد. اشکهایش را پاک کرد. بغض کرده بود اما سعی میکرد لبخند بزند. همینطور که به چشمهای گلستان

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

که از اشک پر و خالی میشد نگاه میکرد گفت: سپهر قریبون اشکات بره. نکن عزیز دلم. قول میدم اوضاع بهتر شه. بیشتر از هر آدمی هر وضعیتی هر چیزی الان وضعیت جسمی تو مهمه. بذار با هم این دوره درمان رو سلامت بگذرونیم. کنارتم باشه؟ منو قبول داری؟

گلستان ساده و صمیمی سرش را تکان داد. سپهر لبخند زد و دستش را دو طرف صورت گلستان گذاشت و گفت: پس بهم اعتماد کن گلستان. الان فقط باید حالت خوب شه. بعد به بقیه اش فکر میکنیم. باشه؟

گلستان لبخند زد. راست میگفت. حتی برای عزاداری برای قلب شکسته اش باید زنده میماند. سپهر لیوان چای را سمتش گرفت و گفت: حالا چند قلپ بخورد. یخ کردی. بخور سوار شو راه بیفتیم.

راه که افتادند باز هم گلستان جلو نشست. از توی کیفش فلش موسیقی اش را درآورد و ضبط را روشن کرد و گشت و یک ترک را پلی کرد:

کجاست بارشی از ابر مهربان صدایت ؟

که تشنه مانده دلم در هوای زمزمه هایت

به قصه ی تو هم امشب درون بستر سینه

هوای خواب ندارد دلی که کرده هوایت

تهی است دستم اگر نه برای هدیه به عشقت

چه جای جسم و جوانی که جان من به فدایت...

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

زیر لب آرام آرام زمزمه میکرد و در دل سیاهی شب پیش میرفتند. سپهر
آهسته گفت: یه خواهشی بکنم؟

گلستان گفت: جانم؟

سپهر مکث کرد. مکث کرد تا نفسش آرام شود. گفت: یادته اولین آهنگی رو
که برامون با گیتار زدی؟

گلستان لبخند زد و گفت: آره.

میشه اون رو برام بخونی؟

گلستان نگاهش کرد. گفت: بدون گیتار؟

میخوای برات گیتار پیدا کنم؟

گلستان خندید و گفت نه نمیخواد همینطوری رینگ میگیرم.

صدای مجید و مینا نمی آمد انگار غرق در دنیای خودشان بودند. گلستان جا
به جا شد و به کنسول ماشین نزدیک شد و شروع کرد رینگ گرفتن و خواند:

تو چقدر نابی، بس که جذابی منو دیوونه میکنی

رو چه حسابی بازی میکنی با من اینجوری بیخودی

همینجوری بمون نذار تغییرت بدن این آدمای بد

تو چشم نباش اصلاً این حسودا آدمو چشم میزنن فقط

دلبر ناب دلم با چشای خوشگل مشکیت یکم

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

یه نگاه ریز زیرچشمی به من بنداز که من دیوونه شم ای وای من
واسه موندن پات من دو آتیشه طرفدارم ببین
دست نمیشه از تو بردارم همین
زیبای من بیمارتم ای وای من
یه منظومه تو چشماته که تا میشم بهش خیره منو میگیره
میره بالا توقعم هی نباشی ، تو توهمت آدم میمیره
نمیدونم چی داری که شبیه مهره ماری که چشم میگیره
باید زودتر میدیدمت همین الانشم برای بودن دیره
دلبر ناب دلم با چشای خوشگل مشکیت یکم
یه نگاه ریز زیرچشمی به من بنداز که من دیوونه شم ای وای من
واسه موندن پات من دو آتیشه طرفدارم ببین
دست نمیشه از تو بردارم همین
زیبای من بیمارتم ای وای من...

سپهر بی آنکه بداند زیر لب آرام همراهی اش میکرد. گلستان یکهو خندید و
گفت: بلند بخون همرام... یه بار دیگه بخونیم؟
سپهر خندید و گفت بخونیم. و خواندند. انگار نه انگار این چند وقته این همه
سخت گذشته بود بهشان. انگار نه انگار دیشب هتل مانده بودند دیروز صبح

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

بیمارستان بودند. با لبخند میخواندند و با مهر به هم نگاه میکردند. به آخرش که رسیدند هر دو میخندیدند. گلستان گفت: چه کیفی داد.

سپهر هم خندید. گلستان گفت بذار آهنگش رو هم بذارم. یه بارم با اون بخونیم باشه؟

سپهر خندید و گفت: باشه وروجک.

یک بار هم با آهنگش همخوانی کردند. گلستان رو به مادر و پدرش کرد. هر دو لبخند میزدند و در سکوت به آنها نگاه میکردند. انگار چیزی در چهره و صدای آن دو میدیدند که خودشان متوجه نبودند. گلستان گفت: یه آهنگ بذارم همه با هم بخونیم؟

سپهر خندید و گفت: راست میگه دایی. بخونیم؟

مینا خندید و گفت: گلستان کلا رساناست... خوشحالیش سرایت میکنه غصه و بدحالیش هم همینطور. حالا ببین شیطون شده ما رو هم داره مبتلا میکنه. بذار بخونیم...

گلستان خندید و توی فایلها شروع کرد به گشتن چیزی که همه بلد باشند و پلی کرد:

یه قاصد خبرم داد که آفتاب لب بومه

نوشتم رو تن شب که خوشبختی تمومه

نه من مونده نه مائی

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

نه حرفی نه صدائی

هزار دفعه شکستم عجب حادثه هایی

نپرس از شب و روزم تو خوابم تو چه خوابی

به مستی شب و تا صبح خرابم چه خرابی....

همه دنیا را رها کردند و شروع کردند به خواندن. گلستان و سپهر کم نیاوردند و دوباره آهنگ دیگری انتخاب کردند. نفهمیدند زمان چطور گذشته. نزدیکی ویلا بودند و ساعت از دوازده گذشته بود. شام هم نخورده بودند. سپهر و گلستان آنقدر خوانده بودند که دهانشان خشک شده بود. سپهر حنید و گفت: دیگه رسیدیم.

مجید گفت: بچه ها به حجره هاتون استراحت بدید.

مینا خندید و گفت: و به گوشه‌های ما.

سپهر و گلستان خندیدند. پشت در ویلا ایستادند و سپهر پیاده شد و زنگ زد. طبق مسیجی که کیانوش زده بود کلید عصر رسیده بود دست سلیمان و او و زنش رفته بودند برای مرتب کردن ویلا و پختن غذا. طولی نکشید که در باز شد. سپهر با لبخند دستی تکان داد و سوار ماشین شد. ماشین را که بردند داخل کمک کرد تا چمدانها را وارد ویلا کنند. هوا مه آلود و سرد بود. سپهر اتاقها را نشان مهمانهایش داد و گفت: یه شام بخوریم بعد بریم استراحت.

خودش هم رفت اتاقش. موبایلش را نگاه انداخت به غیر از کیانوش که جوابش را داده بود و فقط یک مسیج که رسیدی خبر بده، 19 میس کال و

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

مسیح داشت. سارا چند بار زنگ زده بود و مسیح داده بود مامان خیلی عصبانیه. سامان مسیح زده بود با دختره فرار کردی؟ کیانا چند بار زنگ زده بود و پیام داده بود ما نگرانیم سپهر از حال گلستان باخبرمون کن. پدرش هم چند بار زنگ زده بود.

موبایل را روی تخت انداخت و پشت پنجره به تاریکی که موج های سفید در آن نقش می انداخت نگاه کرد. مهم نبود چه کسی نگران و عصبانی بود. مهم راهی بود که با گلستان آمده بود. مهم آن چشمانی بود که خندیده بود. آن چند ساعت خنده و هم خوانی و فازغ شدن از دنیا. لباس عوض کرد و دست و صورتش را شست.

آشپزخانه که رفت سلیمان داشت میز را میچید. سلام کرد و از زحمتی که کشیده بود تشکر کرد و روانه اش کرد. خودش دست به کار شد و غذا را روی میز گذاشت. گلستان با لبخند وارد آشپزخانه شد و نفس عمیقی کشید. پشت میز نشست و گفت: هوووم.

گرسنه ای؟

آره خیلی. میدونی اولین سفری بود که حالم بد نشد؟
حواست پرت خوندن شد. قبلشم که خواب بودی. خوب شد.
آره.

بکشم برات؟

نه صبر میکنم مامان اینا هم بیام.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

هر دو نشستند و درباره دریا حرف زدند. مینا و مجید هم آمدند و غذا را خوردند. همه خسته بودند. سپهر اول از همه به گلستان گفت: برو استراحت کن گلستان. داروهات رو هم فراموش نکن.

گلستان با لبخند و شب بخیر به اتاقی که سپهر راهنمایی اش کرده بود رفت. داروهایش را خورد و خزید توی تخت. چشمش گرم شد. اما چند ساعت بعد با دیدن خواب بدی از جا پرید. عرق کرده بود. خواب دیده بود دارد فرار میکند تاریک است و زمین میخورد. گم شده بود و کسی نبود. از جا بلند شد تا لیوان آبی بخورد بلکه نفسهایش آرام شود. به آشپزخانه رفت و لیوان آبی برداشت. صدای موجهای دریا را بلندتر از قبل شنید. سرک کشید دید در شیشه ای بالکن روی هم است و پرده کمی تکان میخورد. پرده را کنار زد و سپهر را دید که پتو رویش کشیده و توی صندلی راحتی بالکن رو به دریا فرو رفته. در بالکن را باز کرد. سپهر به سمت در چرخید. گلستان را که دید صاف نشست و پرسید: خوبی؟

آره. خواب بد دیدم. چرا نخوابیدی؟

خوابم نبرد.

این همه راه رانندگی کردی. خسته ای که.

آره اما نتونستم بخوابم.

منم پیام؟

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

اشاره کرد به صندلی راحتی سپهر. سپهر خودش را جمع کرد و کنار کشید و لبه پتو را بالا داد. گلستان آرام کنارش نشست و پاهایش را توی شکم جمع کرد و پتو را کشید روی خودش. عطر سپهر به بینی اش خورد ملایم بود. آرام گفت: فردا برمیگردی؟

نه فردا هستم.

گلستان نفس عمیقی کشید. انگار فقط کنار سپهر میتوانست نفس بکشد. سپهر دلش را به دریا زد. دستش را باز کرد و انداخت دور گلستان. گلستان سرش را روی شانه سپهر گذاشت و آرام گفت: یه روزی به کیانوش گفتم چه خوبه که هستی... نمیدونم اشتباه بود یا چی. اما الان واقعا میگم چه خوبه هستی سپهر. یه چیزی داری توی وجودت که آدم رو آروم میکنه. آدم راحتی. انگار کنارت نفسم بالا میاد. انگار... وقتی نباشی... انگار... خیلی تنها میشم... نمیخواست گریه کند. سپهر شانه اش را فشار داد و گفت: قرار نیست نباشم. خیالت راحت.

بعد پرسید: خواب چی دیدی؟

گلستان چشم بست و گفت: خیلی گنگ بود همش فرار میکردم. خیلی تاریک بود. تنها بودم.

ذهنت مشغوله. این فکرها رو بریز دور. الان من هستم مامان و بابات هستن. سارا هم منو کچل کرده بس که از تو پرسیده. چرا موبایلت رو روشن نکردی؟ دلم نمیخواد.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

سکوت کردند. چشم گلستان داشت گرم میشد. سپهر آهسته صدایش زد و گفت: بریم بخواب سر جات گلستان. بد خواب میشی.

با کمک سپهر همینطور خوابآلود به رختخواب رفت. سپهر پتو را رویش مرتب کرد و به اتاق خودش رفت. نزدیک چهار صبح بود. دراز کشید. بدنش بوی عطر شیرین و ملایم گلستان را گرفته بود. نفس عمیق کشید و خوابش برد.

صبح روز بعد گلستان به دریا نگاه میکرد. به آن حجم عظیم و زیبا. دریا به نظرش غریب و وحشی و گنگ می آمد. با آن شن ها و مه. صدای در اتاق متوجه اش کرد. مینا بود. گفت: کی بیدار شدی؟

خیلی وقته. داشتم دریا رو نگاه میکردم.

لباس گرم بپوش بیا که بیرون ویلا صبحانه میخوریم.

صبحانه روی میز بیرون ویلا چیده شده بود. سپهر آتشی روشن کرده بود نزدیک میز تا کمتر سردشان شود. صبحانه در آرامش خورده شد. بعد از صبحانه سپهر و گلستان کنار دریا رفتند و کمی قدم زدند. ناهار را مینا درست کرد. مجید و مینا هم انگار آرامتر شده بودند. عصر که شد سپهر آهنگ رفتن زد. گلستان غمگین شد اما سعی کرد سر حال باشد. میدانست باید برود. میدانست ماندنش و کردن این همه کار از روی محبت و لطف بی حدش بوده. کمکش کرد تا وسایلش را جمع کند. شوخی کرد و برایش خوراکی و چای گذاشت. و وقتی آخرین لحظه رسید دیگر نتوانست غمش را پنهان کند. مینا و مجید زودتر رفتند داخل ویلا. گلستان آرام گفت: میدونم الان بری باید جواب خیلی ها رو بدی. ببخش که این همه دردسر برات درست کردم.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

سپهر که خودش هم حال خوشی نداشت بینی گلستان را آهسته فشار داد و گفت: این حرفا رو نزن. به جاش خوب استراحت کن. هر روز پیاده روی کن. غذا خوب بخور. داروهات رو هم فراموش نکن. هر فکر بیخودی رو هم دور بریز تا من برگردم. باشه؟

باشه. تو هم مراقب خودت باش. دلم برای همه بچه ها تنگ شده سلام منو بهشون برسون.
باشه.

گلستان من و من کرد. سپهر خندید و گفت: چی میخوای بگی وروجک؟
کی میای؟

اولین فرصت. اولین فرصت میام گلستان. به خدا که اصلا به دلم نیست برم.
اما باید برم.
میدونم سپهر.

مراقب خودت هستی؟ دلنگرانم نکن باشه؟
خیالت راحت.

اون موبایل رو هم روشن کن من تحمل بی خبری ندارم. اما با بچه ها صحبت نکن. نمیخوام بیهوا از دهنشون بیرون و دربارہ ات حرف بزنن.
باشه.

سپهر لبخند زد و سوار شد. گلستان با بغض گفت: در پناه خدا.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

سپهر سرش را تکان داد و ماشین را روشن کرد و بدون مکث راه افتاد. نمیتوانست بیشتر کش دهد. اگر چند لحظه دیگر میماند از رفتن پشیمان میشد و نمیرفت.

گلستان در ویلا را بست و اشکش رها شد. خودش هم نمیدانست چه مرگش است. نمیدانست برای کیانوش دلتنگ است یا برای رفتن سپهر ناراحت است. فقط میدانست سپهر پناهنده بود. و حالا داشت دور میشد.

دو روز بعد گلستان سعی کرد آرام باشد و فکرهای بد را از خود دور کند. تلاش کرد بیشتر با مادر و پدرش وقت بگذرانند. اما مینا و مجید میدیدند که ساکت تر شده. تنها چیزی که باعث شده بود لبخندش بماند پیام های سپهر بود. هر چند ساعت مسیج میداد. گاهی برایش عکس میفرستاد از روند تزیین خانه و سالن. از بچه ها در حال کار. فیلمهای کوتاه. توی هیچ کدامشان کیانوش نبود. گلستان دلش آرام بود. نمیخواست کیانوش را ببیند. حتی نمیخواست بپرسد. معلوم بود انتخاب کیانوش چه بود و به قول سپهر شاید این درست ترین کاری بود که کیانوش باید میکرد. و او باید خوشحال میبود. فقط نمیخواست ببینتش.

روز عروسی هم گذشت و سپهر چند فیلم و عکس فرستاد. عروسی را ظهر گرفته بودند و تا غروب مهمانی تمام شده بود. عروس و داماد همان شب برای ماه عسل پرواز داشتند به پاریس که از آنجا به آلمان بروند و زندگی شان را شروع کنند. عمه و سامان و شوهرعمه اما نرفتند. مانده بودند. غروب که سپهر از فرودگاه امام عکس فرستاد گلستان نفس راحتی کشید. بالاخره

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

این عروسی تمام شده بود. کمی بعدتر برمیگشت تهران. همیشه که نمیتوانست از خانواده ای که تازه پیدا کرده بود فرار کند. با خودش داشت کنار می آمد. برای نبودنشان در عروسی هم مشکل مادر و پدر موجه ترین عذر بود. با خودش هزار برنامه داشت برای بهتر شدن روزگارشان. باید از اول شروع میکرد. میتوانست.

شب دیر وقت توی بالکن روی همان صندلی نشسته بود که چند شب قبلتر با سپهر نشسته بود. دلش برای سپهر تنگ شده بود. خودش هم نمیدانست چرا اینهمه به بودن کنارش اشتیاق دارد. فکر کیانوش را از سرش بیرون کرده بود. گوشه یکی از عکسهای عروسی با اینکه سپهر تلاش کرده بود تصویری از کیانوش و دلوان نباشد، گنگ و تار دیده بودشان دست در دست هم میخندیدند و به جایی اشاره میکردند. حرف سپهر دایم توی گوشش بود که اگر کیانوش به عشق کهنه و ریشه دارش فرصت نمیداد باید از او میترسیدی باید از او تعجب میکردی و میبپردی. لبخند نشست روی لبش. صدای مسیج آمد. میدانست کسی جز سپهر نیست. انگار که به بچه ها سپرده بود مسیج نفرستند به گلستان. فقط او بود که تماس میگرفت یا مسیج میفرستاد. پرسیده بود: گلستان چه میکنه؟

لبخند زد و نوشت: رو به دریای طوفانی نشسته کیف میکند.

بی مکث جواب آمد: بی پتو یا با پتو؟

پتو نبرده بود. سویی شرتش را پوشیده بود و کلاه کشیده بود روی سرش. نوشت: بی پتو.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

سپهر پرسید: با نوشیدنی گرم یا بدون نوشیدنی گرم؟

گلستان خنده اش گرفت: بی نوشیدنی. خودت کجایی؟

جوابی نیامد. گوشی را روی میز گذاشت میدانست به محض اینکه بتواند جواب بدهد. ده دقیقه بعد صدای باز شدن در بالکن را شنید. رو که برگرداند سپهر را دید با یک پتو و دو لیوان نوشیدنی. حیرت زده و ذوق کرده از جا بلند شد و گفت: سپهر...

سپهر پتو را سمتش گرفت و گفت: چطوری؟

کی اومدی؟

یک ربع پیش. ماشین رو نیاوردم تو نفهمی.

گلستان خندید. دلش تنگ شده بود. گفت: استراحت میکردی خب. چرا همش باید تو بدو بدو باشی آخه تو.

اومدم استراحت دیگه.

هر دو نشستند. هنوز کت و شلوار عروسی تنش بود. از فرودگاه زده بود به جاده. از قبل چمدان کوچکی برداشته بود و راهی شده بود. دیگر نمیتوانست دوری گلستان را تحمل کند. باید بویش میکرد و صدایش را از نزدیک میشنید. رویش را میدید. گلستان لیوان را از دستش گرفت و گفت: باورم نمیشه اینجا.

سپهر خندید. مکث کرد و همینطور که یک جرعه از نوشیدنی اش را میخورد پرسید: خب حالت چطوره؟

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

خوبم. خیلی بهترم.

خدا رو شکر.

خودت چطوری سپهر؟ همه چیز خوب بود؟ خوب برگزار شد؟

آره عالی بود. جاتون خالی بود. حتما بودی خیلی خوش میگذشت.

هر دو به روی هم لبخند زدند. در سکوت نوشیدنی شان را خوردند هنوز نشسته بودند و به موج های دریا گوش میدادند که موبایل سپهر زنگ خورد. دیر وقت بود. گوشی را جواب داد و بعد از سلام کمی از گلستان فاصله گرفت. سکوت کرده بود و گوش میداد. کمی بعد صورتش برافروخته شد. پرسید مطمئنی کریمی؟ دوباره سکوت کرد. گلستان حس کرد از عصبانیت نمیتواند بنشیند. آهسته دست سپهر را گرفت. سپهر صورتش را به سمت گلستان برگرداند. توی صورتش خشم بود و توی چشمانش اشک. گلستان با چشمانی نگران به صورتش نگاه کرد. سپهر گلویش را صاف کرد. نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط شود و به روی گلستان لبخند زد. بعد پرسید: کی میرسی؟... باشه... میبینمت.

قطع کرد. گلستان هنوز دستش را گرفته بود. سپهر بی اراده دستش را فشار میداد. نفسش سخت بالا می آمد. گلستان ترسیده بود آهسته پرسید: اتفاق بدی افتاده؟ سپهر انگار باز تازه به خودش بیاید. دست گلستان را فشاری داد و رها کرد. لبخند روی لبش نشان داد و گفت: نه کارهای شرکت خسته ام کرده. گلستان نفسی کشید. گفت: سپهر خسته ای کمی استراحت کن.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

آره. باشه. تو هم برو بخواب.

هر دو بلند شدند گلستان قبل از اینکه وارد اتاقش شود آهسته پرسید: باید فردا بری؟

نگران نباش. با هم هستیم.

گلستان لبخند زد و گفت: باید بریم جنگل. من هنوز ندیدمش.
میریم حتما میریم.

گلستان که وارد اتاقش شد او هم به اتاق خودش رفت. حرفهای کریمی توی گوشش زنگ میخورد. سرنخها به برادرش رسیده بود. به سامان. باورش نمیشد. مطمئن بود مادرش نقشه هایی کشیده اما نمیدانست از این همه وقت پیش شروع کرده بود به پیاده کردنش. نمیدانست اینطور پیش میرود. نمیدانست باید چه کند. این چند روز هم در مقابل جنگالهای مادر و طعنه های سامان سکوت کرده بود.

صبح روز بعد سپهر کسل بود. دلشوره داشت. برعکس او گلستان حالش خوب بود. بعد از صبحانه دلش نیامد هیجان گلستان برای دیدن جنگل را نادیده بگیرد بنابراین پیشنهاد داد ناهار را جنگل بخورند. جنگل پاییزی برای گلستان مثل بهشت بود. از درختها چشم برنمیداشت. آنقدر محو چنگل شده بود که سپهر خدا را شکر میکرد که میتواند راحت با مجید حرف بزند. آرام آرام گفت باید شب برگردند تهران چون وکیل سرنخ ها را دنبال کرده و به اطلاعات مهمی رسیده که حالا نوبت اقدام آنهاست. مجید از چند و چون ماجرا پرسید

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

از اینکه به چه رسیده. هر چند سپهر ترجیح میداد نگوید اما میدانست که نمیتواند این موضوع را پنهان نگه دارد. با احتیاط ماجرا را گفت و وقتی به اسم سامان رسید توانست حیرت و غم و خشم را در چشم مجید ببیند. مجید سکوت کرد. چه میتوانست بگوید؟ به که؟ به که میتوانست بد و بیراه بگوید؟ خواهرش؟ بچه خواهرش؟ سرش را زیر انداخت. سپهر هم ناراحت بود آهسته گفت: باید با کریمی حرف بزنیم و جزییات را بگیریم. باید تصمیم درستی بگیریم دایی. برای همین باید زودتر برگردیم تهران.

مجید به مینا که با کنجاوی زیر چشمی نگاهشان میکرد نظر انداخت بعد به گلستان. توی دلش آرزو کرد کاش میتوانست گلستان را از این ماجرا دور نگه دارد. سپهر فکرهايش را خواند. با ناراحتی گفت: کاش میشد گلستان را از این ماجرا دور کرد اما خودتون هم میدونید که نمیشه. اقامه دعوا یا حتی همان مذاکره و حاشیه هایش بالاخره به گوش گلستان میرسد. فکر کنم بهتره از ابتدا در جریان باشه اینطوری شاید کمتر خودش رو اذیت کنه. وقتی ببینه همه چیز رو راست میگیریم بهش کمتر خیال میبافه.

راست میگفت. بالاخره که گلستان میفهمید. سرش را تکان داد و گفت درسته. برگشتیم تهران براش توضیح میدیم.

چند ساعت بعد وسایلشان را در ویلا جمع کردند و به سمت تهران راه افتادند. گلستان دیگر دلشوره نداشت. روی لبش لبخند بود. سپهر میانه های راه وقتی دید مجید و مینا خوابیده اند آرام به گلستان گفت: یه نسکافه به من میدی؟

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

هوا داشت رو به تاریکی میرفت. گلستان فنجان نسکافه را توی جا لیوانی کنار صندلی سپهر گذاشت و برای خودش هم یکی درست کرد. سپهر گفت: حالت خوبه؟

این احوالپرسی های میان روز وقتی حتی چند ساعت با هم وقت گذرانده بودند برای گلستان دلچسب بود. میفهمید سپهر حال خود خودش را میپرسد نه جسم و جاننش را. لبخند زد و گفت: آره خوبم.

سپهر لبخند زد. پرسید: دلشوره که نداری؟

برای چی؟

برای اینکه داریم میریم تهران.

نه. اتفاقا صبح داشتم فکر میکردم وقتشه دوباره از نو شروع کنم. من که نمیتونم به خاطر یک اتفاق همه خانواده ای که تازه پیداشون کردم و دوستشون دارم رو بذارم کنار. نمیخوام آدمی باشم که دوباره باعث قطع رابطه خانواده ها میشه. در ضمن با شماها حالم خیلی خوبه.

مکث کرد و به سپهر نگاه کرد. ساده و صمیمی گفت: به خصوص با تو.

سپهر ابرویش را بالا انداخت. کیف کرده بود. سرخوش شده بود. شیطنتش گل کرد و گفت: جدی؟

گلستان نسکافه اش را مزه مزه کرد و گفت: جدی.

سپهر گفت: باعث افتخاره مادمازل.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

گلستان خندید. سپهر آرام پرسید: میخواهی درباره کیانوش چیزی بهت توضیح بدم؟

گلستان لبخندش را حفظ کرد: نه واقعا نمیخوام. بالاخره که میبینمش و میفهمم. اما دیگه برام مهمتر از بقیه نیست. همونطور که مثلا کنجکاو نیستم بدونم کیارش الان چگونه درباره کیانوش هم کنجکاو نیستم.

ازش بدت میاد؟

نههههه اصلا. میدونی اون جمله تو برام خیلی ارزش داره. اونوقتی که درباره تصمیم درست کیانوش حرف زدی. راست میگی شاید اگر منم بودم همین کاری که کیانوش کرد رو میکردم. حالا دیگه اینکه حداقل مثل یک دخترعمو با من رفتار کنه نه غریبه مربوط به جزییات و روحیات آدمهاست که متفاوته. حتما اونم توی فشار زیادی بوده.

سپهر لبخند زد. کاش ماجرای جدید پیش نیامده بود. کاش حالا که گلستان کنار آمده با قضایا دیگه ماجرای دیگری نبود. گلستان نگاهی به سپهر انداخت و گفت: بیا ریز ریز با هم یه چیزی بخونیم و الا من خوابم میبره. سپهر خندید. گفت: آهنگ خودمون رو بخونیم؟ گلستان خندید. اول نفهمید منظور سپهر کدام آهنگ است. کمی فکر کرد که موقعی که به شمال میرفتند کدام آهنگ را چند بار خواندند. خندید و گفت: من تا حالا با کسی آهنگ خودمون نداشتم. سپهر لبخند زد و مستقیم به چشمان خندان و سیاه گلستان نگاه کرد و گفت: خب حالا داریم. من و تو یه آهنگ داریم که فقط مال خودمونه. اگر

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

یکیمون نبود، اون یکی حق نداره با بقیه اون آهنگ رو همخوانی کنه. این یه قانونه! قبول؟

گلستان لبخند زد. نرم. دلش لرزیده بود. از اینکه یک چیز فقط یک چیز کوچک و درخشان داشته باشد که فقط بین او و سپهر باشد. بین او و اصلا یک نفر دیگر. بین او و سپهر که دیگر بیشتر دلش را میلرزاند. سپهر گفت: چی شد؟ همانطور نرم جواب داد: دوست داشتم... اینکه مال خودمون باشه. یه چیزی مال من و تو باشه فقط من و تو.

سپهر دستش را از فرمان جدا کرد و دست گلستان را توی دستش گرفت. انگشت های کوچک و کشیده گلستان پیچید لا به لای انگشتانش. دلش بی تاب شد. قلبش انگار فرو ریخت و دوباره بنا شد. تا چند دقیقه انگشتهایشان دور یکدیگر آهسته و نرم میچرخید و چیزی نمیگفتند. سپهر دلش میخواست از وسط همان جاده گلستان را بردارد فرار کند. از همه. ببردش گوشه ای و در آغوشش زندگی کند. نفس عمیقی کشید و آهسته زمزمه کرد: تو چقدر نابی... بس که جذابی منو دیوونه میکنی... رو چه حسابی بازی میکنی با من اینجوری... دلبر ناب دلم

با چشای خوشگل مشکیت یکم

یه نگاه ریز زیر چشمی به من

بندازکه من دیوونه شم ای وای من

واسه موندن باهات

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

من دو آتیشه طرفدارم ببین
دست نمیشه از تو بردارم همین
زیبای من من بیمارتم ای وای من
یه منظومه تو چشما ته
که تا میشم بهش خیره منو میگیره
میره بالا توقعم
هی نباشی تو توهمت آدم میمیره
نمیدونم چی داری که
شبهه مهره ماری که چشم میگیره
باید زودتر میدیدمت
همین الانشم برای بودن دیره...

و سکوت کرد. دستهایشان توی دست هم بود. سپهر دست گلستان را فشار داد و گفت: نسکافه ات یخ کرد بخور.

دستشان جدا شد. اما انگار تمام آن آشوبی که میان دستهایشان مثل موج خودش را به سینه این و سپس آن یکی میکوبید مانده بود. یک ساعتی هیچ کدام حرفی نزدند. گلستان کمی از خودش خجالت کشیده بود. از لرزش دلش. یاد حرف سپهر افتاد در مورد کیانوش. حالا خودش یک ماه نشده دلش را داشت به سپهر میباخت. سپهر چه فکری میکرد. کلافه صورتش را به سمت

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

شیشه برگرداند و به تاریکی نگاه کرد. چشمهایش ناخواسته سنگین شد و خوابش برد.

وقتی رسیدند تهران، همه خواب بودند جز سپهر. سپهر مستقیم به سمت خانه خودش رفت. قبلا به سارا گفته بود برود خانه خان بابا. نگفته بود چرا. فقط گفته بود برو و نه چیزی بپرس و نه چیزی به بقیه بگو. جلوی خانه که رسید و ماشین را نگه داشت مینا و مجید چشم باز کردند اما گلستان خواب بود هنوز. سپهر آهسته از آینه به دایی و زندایی اش نگاه کرد و گفت: رسیدیم. خونه من کسی نیست. اینجا میتونید راحت باشید. مجید و مینا پیاده شدند. سپهر به گلستان نگاه کرد و بدون بیدار کردنش پیاده شد. کلید توی در انداخت و بعد از باز کردن در کلید را به مینا داد و گفت: طبقه هفتم. شما برید من و دایی چمدونها رو میاریم.

مینا خوابالود و خسته گفت: گلستان چی؟

میارمش. خوابه. آخرش بیدارش میکنم.

به مجید کمک کرد تا وسایل را توی آسانسور بگذارد و گفت: رسیدید طبقه هفتم بزنید بیاد پایین دایی.

از شیشه ماشین به گلستان نگاه کرد. لبخند زد. توی ذهنش آن چند دقیقه رد شد، و آن زمزمه اش... آن حرف زده شده، آب ریخته شده. نفس عمیقی کشید. چقدر همه چیز با هم قاطی شده بود. سوار ماشین شد و آهسته گلستان را صدا زد: گلستان... گلستان جان...

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

گلستان سرش را برگرداند و چشمهای بسته اش را آرام باز کرد. نگاه خواب آلودش توی نگاه سپهر نشست که داشت با لبخند نگاهش میکرد. چند ثانیه موقعیت و زمان و مکانش را گم کرده بود و فقط نگاه میکرد. سپهر آهسته گفت: رسیدیم.

گلستان سرش را از صندلی جدا کرد. اطرافش را نگاه کرد. خوابالود گفت: اصلا نفهمیدم چطور خوابیدم.

بیا... مامان اینا رفتن بالا.

گلستان گنگ نگاه کرد به ساختمان ها. کدوم بالا؟

سپهر گفت: بیا حالا.

پیاده شدند و با هم وارد ساختمان رفتند. همینطور که سوار آسانسور میشدند سپهر گفت: اینجا خونه منه. راحت و امن در آسایش.

گلستان لبخند زد و گفت: فعلا که همه مشکلات ما روی دوش توست.

سپهر اخمی کرد و گفت: این چه حرفیه.

وارد خانه که شدند مینا داشت زیر کتری را روشن میکرد. آپارتمان دلباز و ساده ای بود. سپهر گفت: اینجا راحت باشید. چرا چمدان ها رو به اتاق ها نبردید.

مجید گفت: نمیدونستیم کدوم اتاق بریم. ببخش سپهر ما...

دایی اگر باز هم بگید ناراحت میشم. من که غریبه نیستم.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

بعد به سمت راهرو اشاره کرد و گفت: اتاق آخری اتاق منه. دو اتاق دیگه هم در اختیار شما راحت باشید. اتاق کناری من اتاق سارا است فکر کنم گلستان خوشش بیاد

گلستان چمدانش را برداشت و به سمت اتاق کنار اتاق سپهر رفت. کلید برق را زد. از شلوغی و رنگهایش معلوم بود اتاق سارا است. چمدان را گوشه ای گذاشت. هنوز فکرش توی دست سپهر مانده بود. نفسی کشید و سرش را از اتاق بیرون برد و گفت: میشه دوش بگیرم؟

سپهر خندید و گفت: البته. گفتم مثل خونه خودتون. حمام ته راهروست.

گلستان بی تلف کردن وقت به حمام پناه برد تا آرام شود. سپهر از فرصت استفاده کرد و همینطور که لیوان چایی که مینا ریخته بود را توی دست میچرخاند رو به مجید گفت: کریمی تا یک ساعت دیگه میرسه دایی. باید امشب صحبت کنیم چون فردا جلسه داره با وکلایشون.

مجید سرش را تکان داد. مینا سوالی به همسرش نگاه کرد. سپهر ترجیح داد به اتاقش برود تا آنها تنها باشند. دست و صورتش را شست و توی اتاقش دوش گرفت. بیرون که آمد گلستان هم از اتاق بیرون زد. هر دو حالشان جا آمده بود. سپهر بلوز و شلوار راحت طوسی پوشیده بود و گلستان هم بلوز آستین بلند و شلوار راحت و گشاد مشکی اش را تن کرده بود. سپهر لبخند زد و گفت: خستگی در رفت؟

من که خوابیدم. تو خسته شدی.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

من خوبم.

وقتی پشت میز این آشپزخانه نشستند مینا صورتش برافروخته بود و لیوان چای اش را توی دست فشار میداد. سپهر به مجید نگاه کرد که ناراحت پشت پنجره ایستاده بود. گلستان با تردید و احتیاط پرسید: چیزی شده مامان؟

مینا جواب نداد. سپهر به سمت گاز رفت و دو لیوان چای دیگر ریخت. یکی را جلوی گلستان گذاشت و دیگری را توی دستش نگه داشت. گلستان با تعجب به پدرش نگاه کرد و گفت: بابا...

مجید آهسته به سمتش رفت و کنارش روی صندلی نشست و گفت: گلستان، برای کارخونه مشکلاتی پیش اومده که میخوام امشب تو هم در جریانش قرار بگیری. همه مون میدونیم که تو باید دوره درمانت رو در آرامش سپری کنیم. من و مادرت تا جایی که میتونستیم سعی کردیم تو رو از این فضا دور نگه داریم اما الان که کنارمون هستی...

دست گلستان را گرفت. سپهر هم کنارشان نشست. گلستان آرام گفت: بابا داری من رو میترسونی.

مجید لبخند کم رنگی زد و گفت: اصلا چیزی برای ترسیدن وجود نداره دخترم. هر مشکلی هم پیش بیاد مهم نیست ما دوباره از اول شروع میکنیم. فقط میخوام که قوی باشی. الان بهترین کمکی که میتونی به من و مادرت بکنی همین قوی بودن و فکر کردن به سلامتیته. اگر الان دارم چیزی میگم به خاطر اینکه در جریان باشی. اما لازم نیست نگران باشی. ما هر مشکلی رو حل میکنیم. شاید زمان بیره.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

مینا نفس عمیقی کشید. میدانست حالا باید عصبانیتش را مهار کند و کنار خانواده اش بایستد. به روی دختر و همسرش لبخند زد. مجید گفت: گلستان ما فعلا کارخانه رو از دست دادیم. هر چیزی که داشتیم هم از دست رفته... خونه... ماشین... حسابهای بانکی. همه چیز فعلا خارج از دسترس ماست. اما داریم تلاش میکنیم دوباره همه چیز به حالت اول برگرده. ممکنه مدتی سرگردان باشیم تا بتونیم جایی رو به عنوان خونه داشته باشیم تا بعد از حل شدن مشکلات به زندگی سابق برگردیم...

دست گلستان را فشار داد و لبخند زد و پرسید: کنار من و مادرت می ایستی قوی؟ تا برگردیم سر جای قبل؟

معلومه بابا. خونه ماشین پول... اینا اصلا برام مهم نیست. شما و مامان مهم هستید. هیچ چیز هم که برنگرده ما با هم باز هم از نو میسازیم. منم این بار کنارتونم. با هم کار میکنیم. هر کاری. اصلا مهم نیست.

از صمیم قلب میگفت. طی این مدت مطمئن بود مشکلی پیش آمده حالا که پدرش داشت حرف میزد تنها چیزی که برایش مهم بود همین حرف زدن و کنار خانواده بودن بود.

سپهر لبخند زد. مینا هم. مجید نفس عمیقی کشید و گفت: قبل از هر چیزی سلامتی تو مهمه. باید کمک کنیم این دوره درمانت تموم شه و سرپا شی.

گلستان لبخند زنان گفت: من با قدرت این دوره رو پشت سر میذارم. نگران نباشید. استراحت میکنم. داروهام رو به موقع میخورم. فکر و خیال هم نمیکنم.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

مجید نفس کشید. بخشی از ماجرا حل شده بود حالا باید آماده اش میکرد برای روبرو شدن با واقعیتی که توی صورت خودش خورده بود. اینکه خواهرش و پسرش زندگی را از آنها گرفته بودند. آهسته گفت: سپهر زحمت کشیده وکیل شرکتشون رو برای پیگیری کار ما در اختیار گرفته. آقای کریمی سرنخ ها رو دنبال کرده و به اطلاعات خوبی رسیده. شاید بتونیم با کمک ایشون کارها رو زودتر سر و سامان بدیم.

این که خیلی خبر خوبیه.

آره دخترم. خبر خوبیه. بالاخره داریم میفهمیم پشت این ماجراها چی بوده. تنها چیزی که ناراحت کننده است همان آدمهای پشت ماجرا هستند. اون هم نباید ما رو خم کنه. ما الان باید همه محکم بایستیم و برای گرفتن حقمون بجنگیم. میفهمی گلستان؟

میفهمم پدر. کی پشت ماجراست؟ میشناسیدش؟ شریکتون؟ همکارهای سابقتون؟ کی؟

مجید و سپهر به هم نگاه کردند. سپهر سرش را زیر انداخت. مجید هم نگاهش را از او گرفت و گفت: هیچ کدوم عزیزم... سامان و عمه مریم.

یک لحظه سکوت شد. گلستان ناباور گفت: عمه؟... حتما اشتباه میکنید.

به سپهر نگاه کرد که سرش پایین بود. گلستان خندید و گفت: بابا اشتباه میکنید. سپهر بگو عمه چقدر رفتارش با من خوب شده! تازه من توی رفتار سامان هم چیزی ندیدم خیلی با محبت و احترام با من برخورد کرد.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

مجید گفت: آقای کریمی داره میاد برامون همه چیز رو توضیح بده. منم مثل تو باورم نمیشم دخترم.

سکوت شد. سپهر بیشتر از همه معذب بود. اینکه مادر و برادرش زندگی این خانواده را گرفته بود عذابش میداد. به خصوص که این خانواده شامل حال گلستان هم میشد. سپهر برخواست و به اتاقش رفت. گلستان کمی گیج بود. آهسته از پدرش پرسید: بین شما و عمه چه اتفاقی افتاده پدر؟

مجید بدون اینکه به گلستان نگاه کند از جا بلند شد و پشت پنجره ایستاد. گلستان دلش برای سپهر سوخت. این مدت همه جا کنارش بود. زحمت زیادی کشیده بود برای آرامش و بهبودی گلستان. حالا خجالت زده رفته بود توی اتاقش. گلستان از جا بلند شد و به سمت اتاق سپهر رفت. در اتاقش باز بود. ایستاده بود پشت پنجره. گلستان آرام گفت: اجازه هست؟

سپهر در حالی که دستش را توی جیبش میکرد لبخند زد و سرش را تکان داد. گلستان وارد شد و در را روی هم انداخت. کنار سپهر پشت پنجره ایستاد. چراغ خانه ها روشن بود. گلستان آرام گفت: شبها خیلی عجیب هستند. همیشه فکر میکنم توی تاریکی شب چیزهایی که فرداها سراغ آدم میان قایم شدن.

مکث کرد و دوباره گفت: سپهر میدونی اولین بار که دیدمت با خودم چی فکر کردم؟

سپهر بغض داشت. آهسته پرسید: چی؟

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

با خودم فکر کردم این پسر چقدر حال خوبی داره. میخندیدی. شوخی میکردی. با تو قبل از هر کس دیگه ای صمیمی شدم و احساس راحتی کردم. اول از همه به تو گفتم تو. فعل ها رو جمع نبستم و هیچ فکر نکردم 9 سال از من بزرگتری. چطور شد با تو اینقدر احساس راحتی کردم؟

بدون اینکه منتظر جواب باشد گفت: بدون اینکه بپرسی یا بخوام همه جا بودی... هم جاهایی که خوشحال بودم باهام خندیدم هم جاهایی که ناراحت بودم باهام بودی... هم وقتی مریضی از پا انداختم... وقتی کیانوش چشم روی من بست... همیشه. هر چی نگاه میکنم میبینم توی این یک ماه و خرده ای بیش از هر آدم دیگه ای توی کل عمرم کنارم بودی.

برگشت سمت سپهر. با مهربانی نگاهش میکرد: چطور این همه بودی و بودنت اصلا سنگین نبود سایه ننداخت؟ فقط ازت محبت دیدم و لبخند. فقط همراهی کردیم بدون اینکه چیزی بگی یا بخوای.

سپهر منقلب شده بود. اشک توی چشمهایش چرخ زد. توی چشمهای گلستان هم اشک نشست. با صدای لرزان و بغض گفت: سپهر... میدونی الان که اینجا وایستادم و توی چشمها نگاه میکنم فکر میکنم... تمام این مدت مایه آرامش و خوشی من تو بودی. بدون اینکه بخوای من بدونم.

سپهر سرش را زیر انداخت و پلکهایش را بست. از لای پلکهای بسته اش اشک راه باز کرد و سر خورد روی گونه اش. گلستان آهسته جلو رفت و سرش را روی سینه سپهر گذاشت. دستهایش را دور سپهر حلقه کرد و همینطور که آرام اشک میریخت گفت: برای من حساب تو از کل دنیا جداست سپهر...

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

سپهر اشکهایش را رها کرد و دستهایش نرم دور گلستان که کوچک و ظریف بغلش کرده بود حلقه زد. سرش را روی سر گلستان گذاشت و آرام گفت: میدونی که خوب نیست گریه کنی... نکن گلستان جان.

گلستان از سپهر جدا شد و سرش را بالا آورد. صورت هر دو از اشک خیس بود. سپهر دستهایش را دور صورت گرد و ظریف گلستان گذاشت و همینطور که چشمهایش را روی جز به جز صورت گلستان میچرخاند آرام گفت: گریه نکن گلستان... نکن.

گلستان میان اشکهایش دستهایش را بالا آورد و اشک سپهر را پاک کرد. آهسته و ساده گفت: دوستت دارم.

سپهر از میان اشکهایش به چشمهای خیس و سرخ گلستان نگاه کرد. چیزی ته قلبش لرزید. لبخند زد و پیشانی گلستان را بوسید و دوباره در آغوشش کشید. آرام کنار گوشش گفت: دوستت دارم کوچولو. آرام باش... آرام باش گلستان. گریه نکن عزیزم...

شانه های گلستان را گرفت و از خودش جدا کرد. اشکهای گلستان را پاک کرد و آهسته گفت: ازت میخوام قوی باشی گلستان. باشه؟

گلستان نگاهش کرد. این مدت خودش را رها کرده بود. همه میخواستند تلاش کنند او آرامش داشته باشند. اما هیچ خبر نداشتند که اگر گلستان میخواست قوی باشد هیچ چیزی نمیتواند او را از پا درآورد. خبر نداشتند برای آرامش کسانی که دوستشان داشت میتوانست چقدر سختی را تحمل کند. لبخند زد. انگار که جان گرفته باشد از همان اعتراف کوچک دیدن مادر و پدرش

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

آنقدر غمگین و ناتوان، دیدن سپهر اینطور مستاصل و غمگین... باید کاری میکرد. باید محکم می ایستاد. سرش را تکان داد و گفت: خواهش میکنم به خاطر کارهایی که مامان و برادرت کردن یا میکنن ناراحت نباش... خجالت نکش. تو مهربون ترین پسری هستی که دیدم سپهر.

هر دو به روی هم لبخند زدند. صدای زنگ هر دو را متوجه خود کرد. سپهر دستی به موهایش کشید و چشمهایش. لبخند زد و گفت: همه چیز درست میشه.

از اتاق رفت بیرون تا در را باز کند. گلستان کمی نشست. صورتش را پاک کرد. نفس عمیقی کشید و از اتاق بیرون رفت.

وکیل مقابل آنها نشست و چیزهایی تعریف کرد که همه را آشفته کرد. اینکه چطور پشت همه فعالیت های اقتصادی چند ماه گذشته سامان نشسته بوده. قبل تر از آشتی کردن دو خانواده. چطور زیر پای مجید را خالی کرده. آرام آرام. و حالا با داشتن آن همه چک و سفته میتواند مجید را به زندان بیندازد مگر آنکه مجید تن به مذاکره و پیشنهادهای سامان دهد. سپهر از تعجب وا مانده بود. سامان چرا این کارها را کرده بود. همه سکوت کرده بودند. مینا بغضش شکست. گلستان کنار مادرش ایستاد و شانه هایش را آرام فشار داد و گفت: آرام باش مامان. عصبانی بود. غمگین بود. اما همین چند دقیقه پیش تصمیم گرفته بود محکمتر از همه اعضای خانواده اش باشد. خانواده ای که حالا سپهر هم یکی از آنها بود. رو به وکیل آهسته پرسید: حالا باید چه کنیم؟

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

باید انتخاب کنید که با آقای سپنتا مذاکره میکنید یا اقامه دعوا کنیم.

مجید پرسید: اقامه دعوا کنیم چی میشه؟

شفاف بگم مهم اسناد و مدارک است که همه بر علیه شماست. اقامه دعوی ما نهایتاً به خاطر بی اخلاقی جناب سپنتا میتونه باشه و مشکلی از چک ها و سفته و اموال شما یا حکم بازداشت شما حل نمیکنه.

سپهر گفت: یعنی کاری نمیشه کرد.

وکیل گفت: جز مذاکره.

سپهر گفت: سامان منتظر همینه. همه این کارها رو کرده که برسه به همین نقطه.

دقیقا. درسته. وقتی دست نگره داشته و همه چیز را آماده نگره داشته و گفته فقط مذاکره... معلومه از اول راه به فکر اینجاش بوده.

گلستان گفت: خب مذاکره کنیم ببینیم چی میگه.

مجید از جا بلند شد و گفت: اصلا.

کریمی به سپهر نگاه کرد و گفت: اگر فردا نظر خودمون رو اعلام نکنیم اونا حکم بازداشت رو به اجرا میدارن. در این صورت شما حتی از تهران هم نمیتونید خارج شید.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

مینا دوباره آرام آرام شروع به گریه کرد. گلستان به پدرش دقت کرد و پرسید: چرا نمیخواهید مذاکره کنید پدر؟ این مشکلی که بین شما و عمه و سامان و پدرش هست چیه؟

مجید کلافه گفت: فکر کردی چی میخواد بگه؟ حتما خواسته ای داره که در حالت عادی نمیتونسته بهش برسه. من با اونا حرفی ندارم. میرم زندان. تو و مادرت هم بهتره برگردید شیراز. برید پیش آقای بگری. مطمئنم خیلی زود میتونید روی پای خودتون وایسید.

مینا بریده بریده در میان اشکهایش گفت: فکر کردی چند سال میمونی زندان؟ یک سال دو سال سه سال؟ چقدر؟ حرف چند میلیارد پوله. زندگیمون نابود شد خدا...

قلب گلستان فشرده شد. نفس عمیقی کشید تا بتواند روی حالش کنترل داشته باشد. جدی رو به پدرش گفت: حرفشون رو بشنویم بعد تصمیم بگیرید پدر! اتفاقی نمی افته که اگر دیدید خواسته ای که داره رو نمیتونید بپذیرید باشه هر چی شما بگید.

سپهر به مجید نگاه کرد. قلبش تند میزد. یادش به نزدیک شدن سامان به گلستان افتاده بود. قلبش فشرده شد. چه میخواست سامان؟ چه میتوانست بخواهد از مردی که از کودکی تا به حال ندیده بود؟

کریمی منتظر نشسته بود. مجید سری تکان داد و رو به سپهر گفت: تو چی میگی سپهر؟

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

من فکر نمیکنم خواسته اش، خواسته منطقی و خوبی باشه.

منم همین فکر رو میکنم. لازم نیست...

گلستان گفت: پدر یک بار جای فرار کردن وایسید بجنگید. داریم درباره زندگیمون حرف میزنیم. فکر میکنید برید زندان چی میشه؟ من و مامان چیکار باید بکنیم با دوری از شما... بدون یه سرپناه حتی...

سپهر سرش را زیر انداخت. گلستان نگاهش کرد. محکم حرف میزد. گفت: سپهر... تو تا کجا میخوای از خانواده ات فرار کنی؟ یک ماه دو ماه سه ماه؟ چقدر؟ میتونی نادیده شون بگیری؟

کلافه گفت: اصلا چرا باید اینطور باشه؟ حواستون هست ما مثل جنایتکارها از خانواده پنهان شدیم؟ چیکار کردیم مگه؟ پدر شما اشتباهی کردید و تصمیمات اشتباه گرفتید! باشه تاوانش رو میدیم. من نمیدونم در گذشته چه اتفاقی افتاده. تقصیر کی بوده و چی بوده. اصلا برام دیگه مهم نیست. اما الان وقت فرار کردن نیست. هجده سال پیش یک بار دست من و مامان رو گرفتید و بردید. حالا باز هم میخواید همین کار رو کنیم؟

همه سرشان را زیر انداخته بودند. گلستان آرام گفت: وقت حل کردن مشکله. هر چقدر سخت باشه ما کنار هم باید بایستیم و این مشکل رو حل کنیم. باید با عمه با سامان حرف بزنیم. ببینیم چی میخوان بگن؟ حرفشون چیه؟ معلومه همه این کارها از روی احساسات تند و بی منطق انجام شده. پشت هیچ انتقامی منطق نیست پدر. بیایید این مشکل لعنتی رو حل کنیم و دست از فرار کردن و تنهایی و قایم شدن برداریم.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

مجید و مینا به هم نگاه کردند. مینا با صدای خش داری گفت: فکر کنم حق با گلستانه.

مجید سرش را تکان داد و گفت: اگر شما اینطور میخواهید باشه. اما میدونید باید منتظر شرایط بدتر از این هم باشیم؟ میدونید کاری که اونا میخوان بکنن بازی کردن با اعصاب و روان و زندگیمونه. میتونید؟ مینا تو میدونی چی میگم.

تو بری زندان با اعصاب و روان و زندگی ما بازی نمیشه؟ اگر وقتی توی زندان بودی با یه نقشه سراغ من و گلستان بیان چی؟ تا کجا بترسیم ازشون؟

مجید سرش را تکان داد و گفت باشه.

رو به کریمی گفت: باهاشون قرار بذارید.

کریمی سرش را تکان داد و گفت: فکر کنم این بهترین کاره.

کریمی که رفت همه سکوت کرده بودند. سپهر رو به مجید گفت: دایی من واقعا شرمناک...

مجید نگذاشت حرفش تمام شود: سپهر نگو. این چه حرفیه. این ماجراها هیچ ربطی به تو و سارا نداره. بابتش نه خجالت بکش نه حس بد داشته باش.

سپهر رو به گلستان که توی فکر بود کرد و گفت: گلستان دیروخته. توی راه هم بودیم. بهتره استراحت کنی.

گلستان لبخندی زد و گفت: آره. فکر کنم بهتره همه استراحت کنیم و برای فردا پر انرژی باشیم.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

مادرش را بوسید و گفت: نگران چیزی نباشید ماما حل میشه.

پدرش را بغل کرد و گفت: همه با همیم پدر. باشه؟

مجید لبخند زد و گفت: کی این همه بزرگ شدی بابا؟

گلستان لبخند زد. همینطور که به سمت اتاقش میرفت رو به سپهر انگشت اشاره اش را دراز کرد و گفت: بخواب سپهر تو از همه خسته تری.

سپهر لبخند زد.

گلستان داروهایش را خورد و به رختخواب رفت. فکرهای زیادی توی سرش بود. اما باید میخوابید تا فردا جان داشته باشد. پلکهایش را روی هم فشار داد و سعی کرد به چیزی فکر نکند و چند دقیقه بعد با تاثیر داروها به خواب رفت.

ظهر روز بعد کریمی خبر داد سامان برای عصر همان روز قرار گذاشته و همه را به عصرانه دعوت کرده. مینا و مجید و سپهر مضطرب بودند. اما گلستان یک دوش گرفت. موهایش را بالای سرش جمع کرد و پیراهن راحت و بلند سفیدش را پوشید که بهار همان سال دوخته بود. موزیک را پلی کرد و توی آشپزخانه مشغول آشپزی شد. مینا مسکنی خورد و به اتاق رفت تا بخوابد. مجید گوشه ای نشسته بود توی فکر. سپهر هم نشسته بود کنار مجید و هر از گاهی چیزی به هم میگفتند. از همانجا به گلستان نگاه میکرد که مثل پروانه کوچکی در آشپزخانه اش این سو و آن سو میرفت و سرخوش زیر لب با

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

موسیقی همراهی میکرد. آرام آرام بوی غذا پیچید توی خانه. مجید لبخند زنان به گلستان نگاه کرد. پرسید: چی درست میکنی گلستان؟

گلستان در حالی که چند استکان روی پیشخوان می گذاشت لبخند زنان گفت: کتلت با برنج و سالاد شیرازی. خیلی وقته نخوردیم.

مجید انگار با دیدن گلستان آرام شده باشد گفت: به به من برم ببینم مامانت در چه حاله.

باشه بیاید میخوام چایی بریزم براتون. مجید که رفت، سپهر لبخند بر لب دست توی جیب کرد و به پیشخوان آشپزخانه تکیه داد و چشم دوخت به گلستان. گلستان همانطور که کتلتها را سرخ میکرد خندید و گفت: تمیز میکنم آشپزخونه رو نگران نباش.

سپهر خندید. هیچ وقت اینقدر زندگی در این خانه جریان نداشت. حتی وقتی سارا خانه بود. دلش میخواست همینطور ساعتها به گلستان نگاه کند. آرام گفت: تمیز نکن. بذار بمونه.

میخواست همه نشانه های گلستان را توی خانه اش نگه دارد. دلش میخواست دایی اش نتواند دوباره خانه بگیرد همانجا بماند. همانجا کنج دل سپهر. گلستان قوری چای را برداشت و همینطور که چای میریخت گفت: خوبی؟

سپهر سرش را تکان داد. عطر چای تازه دم پیچید بین شان. نشست روی صندلی پشت پیشخوان. با دقت به گلستان نگاه کرد و گفت: میدونی که اگر

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

خودخوری کنی نتیجه اش بعد معلوم میشه؟ نکنه پشت این لبخندها و آرامش داری خودخوری میکنی؟
نخیر آقای دکتر. نگران نباش.

هر دو لبخند زدند. چند دقیقه بعد مجید هم به آنها پیوست. چای خوردند و گلستان از خاطره بهار آن سال حرف زد. بعد از نهار چند ساعت وقت داشتند. گلستان ترجیح داد کمی بخوابد. روی تختش دراز کشید و چشم روی هم گذاشت. میخواست سرحال باشد و روی اعصابش کنترل داشته باشد. چشم بست و خوابش برد. داشت میدوید توی تاریکی و سامان دنبالش بود... دستهایش را بالای سرش محکم نگه داشت با چشمهای سرخش داشت فاصله‌ی میان‌شان را کم و کمتر می‌کرد... گلستان... عزیزم... گلستان...

صدای سپهر بود که میشنید. همینطور لا به لای تقلا کردنش چشم باز کرد. نفس نفس میزد. گریه کرده بود انگار و صورتش از عرق خیس بود. سپهر نگران شانه‌هایش را گرفته بود. موهایش را از روی صورتش کنار زد و آهسته گفت: خواب بود گلستان آروم باش...

نفسش داشت میگرفت. بلند شد نشست و دست روی سینه اش گذاشت. سپهر با نگرانی اسپری را به دستش داد. چند بار زد و نفسش آرام شد. چشم بست و به دیواره تخت تکیه داد. سپهر آهسته دستش را گرفت و پرسید: خوبی گلستان؟

آره... خواب بد دیدم.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

چیزی نیست. خواب بود.

گلستان به خودش مسلط شد. لبخند زد و گفت: آره. خوبم الان. ساعت چنده؟

هنوز وقت داریم. یه کم دیگه بخواب.

گلستان دوباره دراز کشید. سپهر بلند شد برود که گلستان گفت: نرو... میشه بمونی؟

سپهر برگشت و کنارش روی تخت نشست. گلستان به سمتش برگشت و سرش را توی پهلوئی سپهر فرو برد. به کمی آرامش نیاز داشت. چشم بست. سپهر آرام انگشتهایش را لای موهای گلستان فرو برد و نوازشش کرد. چند دقیقه بعد گلستان خوابش برد. سپهر همانطور ماند. سرش را به دیوار تکیه داد و چشم روی هم گذاشت. صدای نفسهای آرام گلستان او را هم آرام کرد. دلشوره داشت.

از خانه که بیرون رفتند همه کمی عصبی بودند. گلستان تلاش میکرد آرام باشد. داروهایش را برداشته بود دلش نمیخواست آن میان او هم بار اضافه ای روی دوش دیگران باشد. قرار را در لابی یک هتل گذاشته بودند. گلستان بلوز یقه اسکی سبز رنگی پوشیده بود موهایش را بالای سرش جمع کرده بود. شلوار گشاد زمستانی مشکی رنگی پوشیده بود. روی پیراهن یقه اسکی اش یک کت مشکی پوشیده بود. سعی کرده بود رسمی و شیک باشد. پیش از آنکه وارد هتل شوند سپهر دستش را گرفته بود و آرام زیر گوشش گفت بود: هر وقت نتونستی فضا را تحمل کنی کافیه بهم نگاه کنی. باشه؟

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

خیالت راحت باشه. نگران نباش سپهر.

کریمی همه را نگه داشت و گفت: قبل از ورود باید بهتون بگم اونا تمام تلاششون رو میکنن تا شما رو عصبانی کنند. اما عصبانی شدن فقط وضعیت شما رو بدتر میکنه. پس آرام باشید و هر وقت عصبانی شدید سکوت کنید.

همه سرشان را تکان دادند. ولی وقتی وارد شدند انگار همه دچار استرس شده بودند. گلستان اما تمام تلاشش را میکرد تا آرامش خود را حفظ کند. سامان آراسته با کت و شلوار آبی رنگ پشت میزی نشسته بود. عمه هم کنارش بود. موهایش را آرایش کرده بود و کت و دامن تنش بود. انگار هر دو برای رسیدن چنین روزی لحظه شماری کرده بودند آنطور که خودشان را آراسته کرده بودند. وکیلشان کنارشان بود. با رسیدن آنها از جا بلند شدند و سلام کردند. سامان دست دراز کرد تا به مجید و بقیه دست دهد. مجید مکث کرد. کریمی گلویش را صاف کرد. مجید و بقیه با سامان دست دادند. نشستند. عمه پرسید: خب گلستان جان حالت چطوره؟ بهتری؟

بله خدا رو شکر خیلی بهترم.

چه خوب که این رو میشنوم. سپهر تو چطوری؟

سپهر با اخم نگاه مادرش میکرد. عمه اما بی تفاوت گفت: هی غیب میشی ظاهر میشی. میری میای. یه پات پیش ماست یه پات پیش داییت اینا. آفرین پسرم.

همه سکوت کردند.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

کریمی سر حرف را باز کرد و موضوع را پیش کشید. حرفها شروع شد. سامان و عمه با خونسردی حرف میزدند و حرفهایشان مجید و سپهر و مینا را عصبانی میکرد. گلستان ساکت نشسته بود. سامان ناگهان گفت: فکر کنم همه میدونیم چه اتفاقی افتاده. اینجاییم تا مساله را حل کنیم.

مجید عصبی گفت: بله. پینشهادتون چیه؟

سامان گفت: پیشنهادم کنار گذاشتن تمام کدورت های این هجده ساله است. عجب!

مجید نفس کلافه ای کشید و پوزخند زد. سامان گفت: البته این پیشنهاد رو مدیون گلستانیم.

گلستان با تعجب به سامان نگاه کرد. بقیه به گلستان. سامان گفت: اگر گلستان قلب من رو اسیر نکرده بود این ماجرا به جاهای بدی ختم میشد. اما الان که قلبم به خاطر گلستان میزنه میخوام تمام کدورتها تموم بشه. وقتی این کدورتها تموم میشه که من دست گلستان رو بگیرم.

انگار نفس همه بند آمده بود. گلستان با حیرت به سامان نگاه میکرد که تمام مدت حرف زدن به او خیره شده بود. مجید با عصبانیت از جا بلند شد و گفت: چی میگگی؟

عمه پا درمیانی کرد و پا روی پا انداخت و با خونسردی گفت: چرا عصبانی میشی برادر؟ سامان داره خیلی محترمانه و البته با عشق گلستان رو خواستگاری میکنه.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

مینا عصبی گفت: خواستگاری رسوم داره؟ هر بلایی خواستید سرمون آوردید و ما رو کشوندید اینجا که خواستگاری کنید؟

عمه جدی گفت: هر بلایی نه! به خاطر عشق سامان نشد هر بلایی میخوایم سرتون بیاریم.

سامان گلویش را صاف کرد و گفت: بگذریم از این حرفها. همینجا قرار خواستگاری رو میتونیم بذاریم.

مجید عصبی گفت: و اگر بگم نه؟

وکیل گفت: فکر کنم بهتره خوب فکر کنید چون این تنها پیشنهاد این مذاکره است و اگر موافق نباشید اقدامات قانونی رو در پیش میگیریم.

سپهر دستی به موهایش کشید. دلش میخواست صورت سامان را له کند. مجید گفت: بلند شید.

بلند شدند اما گلستان انگار چسبیده بود به صندلی. به سامان نگاه میکرد. سامان هم با لبخند به او چشم دوخته بود. مجید دست گلستان را گرفت و بلند کرد. جلوی در هتل که رسیدند گلستان دستش را از توی دست پدرش بیرون کشید و بدون حرف به سمت عمه و سامان رفت. جلویشان ایستاد و گفت: فردا شب.

سامان از جا بلند شد و لبخند زنان دست توی جیبش کرد و پرسید: فردا شب چی؟

فردا شب بیایید خواستگاری. من آماده ام.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

سامان میز را دور زد و جلوی گلستان ایستاد. دستش را گرفت و پشت دستش را بوسید. دستش را پس کشید و رفت. مینا و مجید و سپهر مسخ شده جلوی در هتل ایستاده بودند و نگاهش میکردند. گلستان با بغض از مقابلشان رد شد. کریمی سرفه ای کرد و گفت: مجید خان فکر کنم این بهترین راهه. بالاخره غریبه که نیستند. خواهرزاده تون هستن.

سپهر بدون حرف از هتل بیرون زد. گلستان به ماشین تکیه داده بود. مقابلش ایستاد و عصبی پرسید: چیکار کردی گلستان؟

گلستان اشک از کنار چشمش چکید. سپهر دستی توی موهایش فرو برد و گفت: چیکار کردی گلستان؟

گلستان آرام گفت: اگر این کار بلا رو از همه دور میکنه... باشه. من مشکلی ندارم.

سپهر خواست چیزی بگوید گلستان پاهایش شل شد. قبل از اینکه روی زمین پهن شود سپهر زیر بلغش را گرفت. همینطور که به آغوش میکشیدش گفت: گلستان... عزیزم... گلستان.

گلستان انگار لمس شده باشد کنترل اعضای بدنش را نداشت. مجید و مینا هم خودشان را به آنها رساندند. سپهر گلستان را روی دست بلند کرد و رو به مجید گفت: ماشین رو روشن کن دایی.

جای مجید، کریمی پشت فرمان نشست. سپهر در حالی که گلستان را بغل کرده بود سوار ماشین شد. کریمی به سرعت راه افتاد. سپهر گفت: بیمارستان

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

کاظمی... نزدیکترین بیمارستان. چند دقیقه بعد گلستان در آغوش سپهر اصلا نمیتوانست نفس بکشد. عرق روی پیشانی اش نشسته بود. روبروی بیمارستان که نگه داشتند سپهر بی توجه به بقیه گلستان را بلند کرد و از ماشین بیرون پرید. وارد بیمارستان شد و با صدای بلند دکتر طلب کرد. گلستان چند دقیقه بعد زیر ماسک اکسیژن بود. مینا و مجید اشکشان روان بود. سپهر عصبی ایستاده بود و با پاهایش روی زمین ضرب گرفته بود. دکتر از اتاق بیرون آمد و گفت: خوشبختانه حمله رو پشت سر گذاشت. باید کمی استراحت کنه.

سپهر سرش را تکان داد. دکتر گفت سرمش که تموم شد میتونید ببریدش. چند دقیقه بعد گلستان چشم باز کرد. انگار دنیا روی سرش ناگهان خراب شده باشد. اما خودش را جمع کرد. اگر ازدواج کردن او با سامان نمیتوانست این کدورت هجده ساله را تمام کند همین کار را میکرد. اگر کارخانه و خانه و زندگی پدر و مادرش که برایش این همه زندگی کرده بودند را برمیگرداند همین کار را میکرد. با دیدن سپهر قلبش فشرده شد. سپهر را هم از این مخمصه خلاص میکرد. از این گیر کردن بین او و خانواده اش. تمام خانواده راحت میشدند دیگر کسی از کسی فرار نمیکرد.

سپهر آرام پرسید: بهتری؟

گلستان سرش را تکان داد. مینا کنارش ایستاد با گریه گفت: گلستان چی کار کردی مادر؟ من و بابات اجازه نمیدیم تو همچین کاری کنی.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

گلستان لبخند زد. خودش هم نمیدانست این همه انرژی را از کجا آورده این همه قدرت را. گفت: شما که سامان رو نمیشناسید مامان. اون با من خیلی محترم و مهربان رفتار کرده. چرا نه؟

مینا میان گریه با بهت گفت: میفهمی چی میگم؟

این بحث تا نیمه های شب ادامه داشت. اما گلستان کوتاه نیامد. سپهر تمام مدت سکوت کرده بود. مجید و مینا هم دست آخر سکوت کردند و به اتاقشان رفتند. گلستان تا روشن شدن هوا توی سالن کنار پنجره نشست. آماده بود. برای انجام هر کاری که خانواده اش را نجات دهد.

عمه خبر داد عصر به خانه خان بابا میروند و از آنها خواست آنجا برای خواستگاری جمع شوند. مینا در تمام طول مدتی که او حرف میزد سکوت کرده بود. تلفن را که گذاشت خلاصه به مجید توضیح داد.

داشتند آماده میشدند. سپهر تقه ای به در اتاق گلستان زد و وارد شد. گلستان پیراهن سفیدی که روز اول خانه سپهر پوشیده بود را تن کرده بود. ساده و بدن آرایش. سپهر گفت: گلستان مطمئنی میخوای این کار رو بکنی؟

دلش میخواست بغلش کند و بگوید این کار را نکن. التماس کند. گلستان به رویش لبخند زد. شاید این آخرین بار بود که میتوانست فارغ از هر چیزی دست سپهر را توی دست بگیرد. شاید اگر این ماجراها نبود سپهر تنها کسی بود که دلش میخواست کنارش باشد. بی فکر انگشتهایش را دور انگشت سپهر پیچید. چشمهایش را بست و نفس عمیق کشید. دلش میخواست عطر سپهر را در سینه اش حفظ کند. اشک از گوشه چشمش راه پیدا کرد. سپهر با

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

بغض و غم نگاهش میکرد. مستاصل گفت: گلستان... خواهش میکنم نکن این کار رو. گلستان فقط به انگشتهای گرم سپهر فکر میکرد و به عطرش. آهسته گفت: سپهر...

سپهر چشم بست. با صدای خش داری گفت: جانِ سپهر...

شاید دیگه هیچ وقت نتونم اینجوری صدات کنم نتونی اینجوری بگی جان سپهر نشه دلم برای اینجوری جان سپهر گفتنت دلم بلرزه نتونم دستت رو بگیرم...

نکن این کار رو گلستان.

مجبورم. تو بودی چیکار میکردی؟ میذاشتی بابات بره زندان؟ میذاشتی هر چی که دارن رو از خانوادت بگیرن؟ میذاشتی این کدورت مادر و پدرت رو پیر کنه؟

راست میگفت. چه میتوانست بگوید. حق با او بود. اگر سپهر هم جای او بود همین کار را میکرد. بی حرف گلستان را توی آغوش کشید و گفت: شاید این آخرین بار باشه... اما گلستان همیشه یادت باشه من همیشه هستم. هر وقت هر جا هر زمان که بخوای... فهمیدی؟

آره مطمئنم. دلگرمم بهت.

دستش را دور سپهر حلقه کرد. فشرد و وقتی جدا شد به خودش قول داد از این به بعد فقط به آینده و سامان فکر کند.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

همه چیز خیلی سریع پیش رفت و گلستان در میان بهت خانواده به عقد سامان درآمد تا یک هفته بعد با او به آلمان برود. هر چند مجید راضی نبود اما دیگر کاری نمیتوانست بکند آنها دیگر رسما زن و شوهر بودند. اما گلستان راضی بود. وقتی عقد کردند فهمید نمیتوانست چشمنهای غمگین سپهر را ببیند. یا رفتار عاشقانه دلوان با کیانوش را ببیند. باید میرفت حتی اگر برای چند ماه یا چند سال میشد. بعد که توانست خودش را در مقابل سپهر کنترل کند برمینگشت. حالا دیگر او یک آدم متاهل بود. تعهد داشت. احساس ناراحتی میکرد که قلبش نگران سپهر بود. که با چشمهایش دنبال خنده اش میگشت. نگرانش میشد. زمان به همه کمک میکرد.

یک هفته بعد گلستان بدون حضور سپهر در فرودگاه از عزیزانش خداحافظی کرد و با سامان راهی شد. در تمام آن یک هفته سامان رفتار عاشقانه و محترمانه ای با گلستان داشت. تحت فشارش نمیگذاشت. چیزی نمیپرسید. حرفی نمیزد. فقط از آینده حرف میزد. گلستان از این یک مورد خوشحال بود. مطمئن بود میتواند با این مرد عاشق گذشته را پشت سر بگذارد. سامان قول داده بود وضعیت جسمی گلستان را در آلمان دنبال کند.

به آلمان که رسیدند تا یک هفته اوضاع همانطور عاشقانه و خوب بود. عمه که برگشت اوضاع عوض شد. کیارش و سیما یکی دوباری قبل از آمدن عمه به آنها سر زده بودند اما عمه که آمد قرار شد سامان و گلستان به شهر دیگری نقل مکان کنند. به آنجا که رسیدند در خانه ای با کمترین امکانات مستقر

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

شدند. ده روز گذشت بدون اینکه گلستان بتواند با خانواده اش تماس بگیرد. خانه تلفن نداشت. گلستان زبان آلمانی بلد نبود و از خودش هم پولی نداشت تا برای خرید موبایل اقدام کند اگر هم داشت سامان دایم میگفت خودم میگیرم. اما هر چه میگذشت اوضاع بدتر میشد. دو ماه بعد زندگی برایش جهنم شده بود. تمام روز سامان خانه بود و گلستان را آزار میداد جسمی روحی. اجازه نمیداد از خانه خارج شود و هیچ راه ارتباطی برایش نگذاشته بود. شبها از خانه بیرون میرفت و در را قفل میکرد وقتی برمیگشت حالش ناخوش بود و دوباره به جان گلستان می افتاد. گلستان لاغر شده بود و عصبی. راهی برای خروج از آن وضع پیدا نمیکرد. وقتی کتک زدن به ماجرا اضافه شد و گلستان کبودیها را روی تنش دید دیگر باورش نمیشد چنین زندگی برای خودش ساخته است. وقتی یک ماه دیگر گذشت و فهمید باردار است انگار دنیا روی سرش خراب شده بود. جرات نداشت به سامان بگوید. مطمئن بود سامان بچه را سر به نیست میکند. هر چند هیچ وقت فکر نمیکرد این طور بچه دار شود اما همان بچه که درونش جان گرفته بود به او امید داده بود. حمله های آسمش از همان اوایل رفتن به آلمان بیشتر شده بود. اما برای آن بچه باید سعی میکرد آرام بماند. کمتر به سامان گیر میداد و حرفی نمیزد. فقط نمیتوانست خواسته های او را کنترل کن و وقتی مخالفت میکرد کتک میخورد.

شش ماه از رفتنش به آلمان میگذشت اما احساس میکرد چند سال پیرتر شده است. شکمش کمی بالا آمده بود و سامان چند هفته ای بود که فهمیده بود. هر روز به باد کتک میگرفتش. آن روز وقتی دوباره به جانش افتاد آنقدر

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

مست بود که متوجه چیزی نبود. همینطور که به گلستان هجوم برد تا به شکمش ضربه بزند گلستان جا خالی داد و سامان با سر روی میز افتاد. میز شکست و سامان پهن زمین شد. از کنار سرش خون راه افتاد. گلستان وحشت زده چند بار صدایش کرد. جوابی نشنید اما وقتی دید آرام دارد ناله میکند خیالش راحت شد زنده است. کلید در خانه را از جیبش بیرون کشید و بدون اینکه لباس تن کند کفش بپوشد یا کیفش را بردارد از خانه بیرون پرید. باید تا جایی که میتواند از آنجا دور میشد. هوا برفی و سرد بود و رو به تاریکی میرفت. به دربان که با تعجب به زن جوان و رنگ پریده که صورتش کبود و خونی بود و بدون لباس و کفش آشفته مقابلش ایستاده بود نگاه میکرد حالی کرد به اوژانس زنگ بزند. بعد هر چه توان داشت توی پاهایش ریخت و فرار کرد. چند خیابان را پشت سر گذاشت. نفسش به سختی بالا می آمد. کنار سوپرمارکتی ایستاد تا نفس تازه کند. با وحشت پشتش را نگاه میکرد نکند سامان دنبالش کند. مرد پیری جلوییش ایستاد و به زبان آلمانی چیزی گفت. گلستان وحشت زده نگاهش میکرد. مرد به انگلیسی شروع به حرف زدن کرد و پرسید کمک میخواهی دخترم؟ چند لحظه بعد انگار به سر گلستان خون برسد گفت: باید تلفن بزنم. مرد موبایلش را به سمت گلستان گرفت. گلستان گفت: با ایران. مرد لبخند زد و سرش را تکان داد. گلستان تنها یک شماره توی ذهن داشت. شماره کسی که تمام این مدت تلاش کرده بود به او فکر نکند. شماره گرفت و بعد از چند بوق صدای سپهر توی گوشش پیچید: بله.

صدایش متعجب بود. دیده بود پیش شماره از آلمان است. قلبش تند شده بود. چند ماه بود دنبال سامان میگشت. بی خبری از گلستان نه فقط مینا و

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

مجید که کل خانواده را به هم ریخته بود. از عمه هم خبری نبود. حتی کیارش و سیما هم از او بی خبر بودند. مینا و مجید به شیراز برگشته بودند اما تقریباً هر روز با سپهر در ارتباط بودند. کیانوش و دلوان درگیر فراهم کردن مقدمات ازدواج شان بودند اما کیانوش هم نگران بود. وقتی پیش شماره آلمان را دید نوری به قلبش تابید. شماره سیما و کیارش نبود. پس کس دیگری بود؟

گلستان تمام نیرویش را جمع کرد تا بغضش نشکند: آرام گفت: سپهر.

سپهر انگار برق گرفته ها از جا بلند شد: گلستان تویی؟

گلستان گفت: کمک کن.

و دیگر نتوانست بغضش را بخورد. حق هق اجازه حرف زدن نداد. پیرمرد با مهربانی گوشی را از او گرفت و مشغول حرف زدن با سپهر شد. چند جمله بین شان رد و بدل شد. پیرمرد گوشی را سمت گلستان گرفت و گذاشت روی گوشش. گلستان هنوز گریه میکرد. صدای لرزان و گرفته سپهر را شنید که گفت: گلستان... میام پیشت. آدرسی دادم به این آقا میفرستت اونجا. همون جا بمون. من خودم رو میرسونم.

تماس قطع شد. پیرمرد برایش تاکسی گرفت و خودش هم همراهش شد. آدرس آن سوی شهر بود. تا برسند گلستان همینطور گریه میکرد. تاکسی ایستاد و پیرمرد کمک کرد گلستان پیاده شود. زنگ در خانه ای را زد. مرد میانسالی نگران در را باز کرد و از دیدن گلستان و پیرمرد نفس راحتی کشید. پیرمرد چیزی به مرد گفت. مرد دستش را فشرد و رو به گلستان گفت: گلستان.. عزیزم... من دوست سپهر هستم. اینجا جات امنه. بیا دخترم.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

گریه گلستان بند نمی آمد. مرد پزشک خبر کرد و گلستان را با کمک زنی که خدمتکار خانه بود فرستاد دوش بگیرد. گلستان بی جان بعد از حمام توی تخت فرو رفت و چیزی نفهمید. چند بار چشم باز کرد. نور کمی توی اتاق بود. یک بار مردی رویش خم شده بود و داشت به صدای قلبش گوش میداد. یک بار دیگر همان مرد میانسال داشت عرق صورتش را میگرفت. یک بار در دستش احساس سوزش کرد. دفعه بعد که چشم باز کرد صبح شده بود. بدنش درد میکرد و گرمش بود. جان نداشت. کسی توی اتاق نبود. پرده ها کشیده شده بود و هنوز به دستش سرم بود. کمی جا به جا شد. تا خواست بلند شود در باز شد. مرد با دیدن گلستان که بیدار شده لبخند زد و گفت: خدا را شکر. بهتری؟

گلستان جوابی نداد. مرد کنارش نشست. نگفت که چند بار با سپهر صحبت کرده و سپهر از شنیدن وضعیتش تا مرز دیوانگی رفته. نگفت که سپهر در راه است و با هزار بدبختی ویزای اضطراری گرفته. نگفت تا شب سپهر آنجاست. گفت: من جهان هستم. از دوستان سپهر. خوشحالم تونستم کمکی کنم. نیلا براتون سوپ میاره سعی کنید بخورید و استراحت کنید. وضعیت جسمیتون هیچ خوب نیست. آرام باشید و استراحت کنید.

گلستان باز هم چیزی نگفت. ذهنش خالی بود. احساس میکرد تمام زندگی شش هفت ماه گذشته... تمام ده ماه گذشته کابوس بود. چطور ممکن بود اینطور ناگهان زندگی اش زیر و رو شود. سعی کرد از جایش بلند شود. نتوانست. تمام بدنش درد میکرد. دست روی شکمش کشید. دستش را همانجا گذاشت. زنی جوان وارد اتاقش شد. پرده ها را کنار زد. آرام آرام برف

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

میبارید. مدت‌ها بود بیرون از خانه را ندیده بود. سامان جلوی همه پنجره‌ها را تخته زده بود از داخل. فقط از درزها نور می‌آمد و حالا ناگهان یک منظره از بارش برف روبرویش بود. توی چهره اش هیچ چیز نمیشد دید اما اشک از کنار کبودی چشم‌هایش جاری شد. زن نشست و به فارسی گفت: من نیلا هستم. بذار کمکت کنم بشینی. باید کمی غذا بخوری.

گلستان حرفی نمیزد. کاری هم نمیکرد فقط اطاعت میکرد. سخت نشست. اما نشست. همینطور چشم دوخته بود به بارش آرام برف. نیلا آرام قاشق به قاشق سوپ به دهانش میگذاشت کنار لبش شکافته بود. چند شب پیش که کتک خورده بود. چند شب پیش که سامان را نفرین کرده بود و خواسته بود بگذارد برود. اما زخم تازه بود هنوز. نیلا آهسته گفت: دوست داری بریم توی بالکن برف رو ببینی؟

گلستان باز چیزی نگفت. غذا را تا آخر خورد. تا همانجا که قاشق به قاشق نیلا غذا به دهانش میگذاشت. نیلا بغضش گرفت از دیدن گلستان. از آن حجم سکوت و غمی که توی چشم‌های سیاه گلستان بود. دو روز پیش وقتی حمامش میکرد از کبودی‌ها و زخم‌های روی بدن و بازویش اشک ریخته بود. وقتی دکتر پماد داده بود برای زخم‌ها و پماد را برایش مالیده بود و گلستان بیهوش ناله کرده بود. وقتی دکتر از کف پایش که به خاطر پابره‌نه دویدن زخم شده بود و تکه‌ای شیشه درونش درآورد. غذا که تمام شد پتوی بزرگی آورد و کمک کرد گلستان روی صندلی راحتی جلوی بالکن بنشیند. پتو را رویش کشید و در بالکن را باز کرد. صندلی راحتی روان را هل داد توی بالکن. هوای سرد به صورت زخمی و رنگ‌پریده و لاغر گلستان نشست. بی اراده

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

چشم بست. برف آرام آرام روی موهای سیاهش مینشست. نیلا از اتاق بیرون رفت و کمی بعد با جهان و یک لیوان شیر شکلات گرم برگشت. لیوان را بین دستهای گلستان گذاشت و آهسته گفت: جرعه جرعه بخور.

بعد به جهان نگاهی کرد و از اتاق خارج شد. جهان به لبه بالکن تکیه داد. آهسته پرسید: گلستان یادته چطور خودت رو رسوندی اینجا؟

یادش بود. از روزی که با سامان عقد کرده را جز به جز به خاطر داشت. چیزی نگفت. جهان سرش را زیر انداخت و گفت: میدونی بعد از چند روز امروز چشم باز کردی؟

گلستان باز هم چیزی نگفت. جهان آهسته گفت: امروز روز سومه. دو روز کامل بیهوش بودی.

گلستان بی اختیار دست از لیوان جدا کرد و روی شکمش گذاشت. جهان لبخند زد و دست گلستان را که یکی از ناخن هایش افتاده بود و روی انگشتهایش جای سوختگی بود نوازش کرد و گفت: دختر کوچولو سالمه. نگران نباش. اما مامانش ضعیف شده و اگر زودتر به خودش نرسه و حالش خوب نشه سلامتی دختر کوچولو هم به خطر می افته.

گلستان آهسته با ترس چشمش را سمت جهان چرخاند. اشک توی چشمش بود. آهسته با صدای خش دار گفت: دختر؟

جهان قلبش به درد آمده بود. سرش را تکان داد و گفت: دکتر برای معاینه خودت و بچه هر روز اومده و گفته سالمه. نمیدونستی دختره؟

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

چشمهای گلستان درخشید. همین برای ادامه زندگی کافی بود. اینکه بداند بچه اش زنده است و سالم. بچه اش، دخترش. جهان دستی که گلستان با آن لیوان را نگه داشته بود بالا برد و گفت: بخور. بچه ها شکلات خیلی دوست دارن. شاید بتونی حرکتش رو حس کنی.

گلستان چیزی نگفت اما جرعه ای نوشید. گرمی و شیرینی شکلات را حس کرد. جهان آرام برخاست و گفت: میرم پایین. چند دقیقه دیگه میام کمکت کنم بری توی تخت. سرما میخوری. دکتر هم تا یکی دو ساعت دیگه میاد برای معاینه. میتونی صدای قلب دختر کوچولوت رو بشنوی.

چند ساعت بعد وقتی گلستان صدای قلب دخترش را شنید نفسش از هیجان به شماره افتاد. پزشک سریع اکسیژنش را وصل کرد و به آلمانی چیزی گفت. جهان کنار گلستان نشست و گفت: گلستان هیجان و حمله آسم جون خودت و دخترت رو به خطر می اندازه باید سعی کنی آروم باشی. باشه؟

گلستان سرش را تکان داد. دکتر سرم را قطع نکرد. سرم تازه ای وصل کرد و آرامبخشی به گلستان تزریق کرد تا بخوابد. وقتی داشت میرفت چشمهای گلستان گرم شد و خوابش برد. خواب سامان را با سر خونین میدید که داشت کتکش میزد. میدوید فرار میکرد. دختر بچه ای را میدید که لباس سفید خونی پوشیده. فرار میکرد. فرار میکرد.

خسته و نفس نفس زنان چشم باز کرد. عرق کرده بود. هوا تاریک شده بود و در اتاق بسته بود. کنار تختش یک چراغ کوچک رومیزی روشن بود چشم از نور گرفت و باز پلک بست. نفس عمیقی کشید. همراه هوا بوی آشنای

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

عطری به مشامش نشست. انگار برق وارد بدنش شده باشد. چشم باز کرد و اطرافش را نگاه کرد. کمی دورتر از تختش کسی در تاریکی نشسته بود. بوی عطر را میشناخت. هنوز بعد از هفت ماه این بو را میشناخت. خواست نیم خیز شود که مرد آهسته از روی مبل برخاست و از تاریکی بیرون آمد. کنار تخت گلستان روی زمین نشست. سپهر بود. با صورتی نتراشیده و ته ریش. با چهره آشفته. با موهای روشن به هم ریخته. با چشمهای قهوه ای سرخ از اشک. فقط نگاه میکردند. صورتشان روبروی یکدیگر بود. سپهر آهسته دستش را بالا آورد. گلستان بی اراده از ترس جمع شد. سپهر کمی مکث کرد. دستش را روی سر گلستان گذاشت و آرام موهایش را نوازش کرد. گلستان گاردش را باز کرد. خواب نبود. بیدار بود. این سپهر بود کنارش. نمیتوانست چیزی بگوید. یا حرکتی کند. فقط سپهر را نگاه میکرد و انگار همه چیز از یادش رفته بود. اما وقتی صدای سپهر را شنید که آهسته گفت: سلام... انگار همه روزهای بد، همه کتک ها، فحش ها، همه وحشت هایش از تنهایی، همه ناامیدی هایش، ترس هایش... همه هفت ماه به او هجوم آورد. دهانش را باز کرد و بغضش ترکید و با صدای بلند گریه اش گرفت. سپهر روی تخت کنارش نشست و با احتیاط از شانه ها بلندش کرد و توی بغلش گرفت. گلستان مثل برگی که در توفانی افتاده باشد میان آغوش سپهر میلرزید و هق هق میکرد. سپهر هم آرام آرام اشک میریخت. میدانست گلستان نباید این حجم از هیجان را تحمل کند. آرام آرام شروع کرد به حرف زدن کنار گوش گلستان: گلستان... میدونی چقدر دنبالت گشتم... گلستان... میدونی روزگرم

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

چقدر سیاه شد بعد از رفتنت... گلستان... دیگه تموم شد. اجازه نمیدم هیچ اتفاق دیگه ای بیفته. تموم شد...

اما گلستان تازه شروع کرده بود به گریه کردن برای این زندگی. برای این بچه. برای خودش. گریه اش بند نمی آمد. سپهر به تکاپو افتاد. سعی کرد از خودش جدایش کند تا بتواند آبی به او بخوراند یا با او حرف بزند. اما گلستان محکم بغلش کرده بود و فقط هق هق میکرد. انگار هیچ صدایی نمیشنید به جز صدای خودش. سپهر نگران و ترسیده جهان را صدا زد. جهان همراه با نیلا وارد اتاق شد. نیلا سرنگ آرامبخش را آماده کرد و آهسته توی بازوی گلستان فرو کرد. چند ثانیه بعد دستهای گلستان شل شد. گریه اش به ناله تبدیل شد و پلکهایش روی هم افتاد.

وقتی گلستان را روی تخت گذاشت و پتو را رویش مرتب کرد به سرعت از اتاق بیرون رفت. توی سالن نشست و در حالی که سرش را توی دست گرفته بود اشکهایش را رها کرد. دست جهان که روی شانه اش افتاد سرش را بالا برد. جهان با مهربانی نگاهش میکرد. نشست کنارش و گفت: خیلی خوب معلومه این دختر روزهای بدی رو گذرونده. باید بهش کمک کنیم. ما باید قوی باشیم تا بهمون تکیه کنه سپهر.

سپهر سرش را تکان داد و اشکهایش را پاک کرد و گفت: درسته. باید زودتر کارهای قانونی خروجش رو انجام بدیم. میبرمش تهران.

به مادر و پدرش خبر دادی؟

نه هنوز خواستم اول ببینم توی چه وضعیتی.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

خب. امشب خسته ای. بخواب. فردا صبح باید همه ماجرا را برام تعریف کنی. اگر بتونیم گلستان رو هم به حرف بیاریم عالییه. البته من همون روز اول سند تصویری از حال و روزش گرفتم. از دکترش هم شرح حالش رو گرفتم. همون کافیه تا دادگاه اینجا سامان رو محکوم کنه اما قضیه طلاق فرق میکنه باید بریم سفارت ایران. اگر حکم دادگاه رو ببریم سفارت ایران یک روزه میتونه حکم صادر کنه.

سپهر سر تکان داد و پرسید: فکر میکنی چقدر طول بکشه؟

فقط تا دادگاه بودنش ضروریه. نامه رو که گرفتیم میتونی ببریش بقیه کارها رو من همینجا با وکالت نامه انجام میدم.

سپهر سرش را تکان داد و بلند شد و گفت: من تو اتاق گلستان میمونم.

جهان لبخندی زد و گفت البته. اون مبل راحتی تخت میشه. میگم نیلا برات بالش و پتو بیاره.

سپهر با قدردانی به جهان نگاه کرد و دست پیش برد تا دستش را فشار دهد. گفت: این لطفت رو تا آخر عمر فراموش نمیکنم جهان.

این چه حرفیه. گلستان مثل دختر خودم. دیدنش روز اول تو اون وضعیت خیلی آزارم داد. به خودم قول دادم هر چه توان دارم سر این پرونده بذارم که به سرعت حل شه. برو استراحت کن و نگران چیزی نباش.

سپهر روی مبل کنار تخت گلستان نشست. چشم بست. چند روز پیش وقتی صدای گلستان را شنید انگار داشت قالب تهی میکرد. ماه ها دنبالش گشته

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

بود. دو بار به کلن سفر کرده بود تا اثری از او پیدا کند. نه مادرش نه گلستان نه سامان هیچ کدام را نتوانسته بود بیابد. پریشان بود. شب و روز نداشت. کار شرکت را نصفه و نیمه میرفت. خبری از آن سپهر خوش خنده گذشته نبود. حال هیچ کس خوب نبود. خان بابا هر روز را با اشک به آخر میرساند. سارا افسردگی گرفته بود و بقیه نگران منتظر خبری از گلستان بودند. گلستان وقتی زنگ زد سپهر تنها رفته بود باغ خان بابا. کنار آتش نشسته بود و سعی میکرد صدای گلستان را به خاطر بیاورد. و وقتی موبایلش را جواب داد و صدای گلستان را شنید فکر میکرد خواب است. اما صدای هق هق گلستان انگار دنیا را سرش خراب کرد. وقتی بعد از آن هق هق صدای پیرمرد را شنید که از وضعیت گلستان میگفت احساس میکرد هر لحظه ممکن است بمیرد. پیرمرد گفت: این دختر در وضعیت خوبی نیست. مشخص است که کتک خورده نه لباس به تن دارد نه کفش. گفته بود پلیس را خبر میکند یا اگر وکیلی دارد با او تماس بگیرد. سپهر پرسیده بود آنجا کجاست و در کسری از ثانیه جهان به یادش آمده بود. آدرس جهان را داده بود و گفته بود وکیل است. خواهش کرده بود گلستان را به آنجا ببرد. خواهش کرده بود تنهایش نگذارد تا برسد به وکیل. بعد به گلستان گفته بود میرود. و سریع به جهان زنگ زده بود و موضوع را خلاصه گفته بود. وقتی دو ساعت بعد جهان پیام فرستاد که گلستان پیش اوست. قلبش داشت از سینه بیرون می افتاد. خواسته بود تماس تصویری بگیرد تا گلستان را ببیند. اصرار کرده بود. جهان با آرامش گفته بود الان سلامتی گلستان از همه چیز مهم تر است باید به او برسم بعد تماس میگیرم. و وقتی چند ساعت جهنمی گذشته بود عکس

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

فرستاده بود. بعد از حمام کردن و عوض کردن لباسش. وقتی دکتر مرهم برای زخمهایش داده بود و گلستان آرام خوابیده بود. بعد شرح حال گلستان را خلاصه نوشته بود. سو تغذیه، ضعف عمومی، ضربدیدگی قفسه سینه، کوفتگی اعضای بدن، شکستی سر و زخم های بی شمار... سوختگی ها... اما بچه سالم است و 4 ماه سن دارد.

سپهر وا رفته بود. حتی نمیتوانست رانندگی کند. به کیانوش زنگ زده بود برود دنبالش. گفته بود باید به سرعت برود آلمان. کیانوش تیز شده بود. پرسیده بود از گلستان خبری شده؟ سپهر گفته بود باید برود همین. کیانوش دیگر چیزی نپرسیده بود اما تلاش کرده بود ویزا را جور کند. و سپهر هر سه چهار ساعت یک بار سراغ گلستان را گرفته بود و وقتی دو روز گذشت و او به هوش نیامده بود از نگرانی به مرز دیوانگی رسیده بود. عصر همان روز پرواز داشت و این تنها امیدش برای آرام شدن بود: دیدن گلستان.

حالا اینجا کنار تختش بود. زخم ها و کبودی ها و سوختگی ها از آن چیزی که توی عکس نشان داده بود بیشتر و بدتر بود. به شدت لاغر شده بود. اما دخترش... سالم بود.

صبح روز بعد زودتر از گلستان چشم باز کرد. دوشی گرفت تا سرحال باشد. باید تمام نیرویش را جمع میکرد تا کارها را پیش ببرد و گلستان را از آنجا خارج کند. چند بار سعی کرد سامان را پیدا کند نتوانست. سینی صبحانه را که روی میز گذاشت گلستان آهسته چشم باز کرد. سپهر پرده ها را کنار زده بود. نور خورشید افتاده بود روی برف های روز قبل. بوی قهوه و نان تازه

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

پیچیده بود توی اتاق. سپهر لبخندی به روی گلستان زد و گفت: صبح بخیر...
بیا کمکت کنم بلند شی.

گلستان باز حرف نمیزد. فقط اطاعت میکرد. سپهر زیر بازویش را گرفت و
سرم را از آنژیو بیرون کشید. بدن گلستان درد میکرد و با هر قدم احساس
میکرد هر لحظه ممکن است فروپاشد. سپهر آهسته کنار گوشش گفت:
میدونم سخته راه رفتن برات اما لازمه. میریم دست و صورتت رو میشوریم
و برمیگردیم. باشه؟

گلستان باز چیزی نگفت. جهان از همان اول آینه های اتاق و دستشویی را
جمع کرده بود. گلستان به دیوار حمام تکیه داد. سپهر دستش را زیر آب گرفت
و آرام مستی آب به روی گلستان زد. آرام دست کشید روی صورتش. روی
کبودی ها. زخم ها. روی مژه های بلند برگشته اش. موهایش را کمی خیس
کرد و همانجا شانه زد. صورتش را خشک کرد. نشاندش روی تخت و پتو را
رویش کشید. گرمهایش را آورد و دست و صورتش را چرب کرد. موهایش را
با کش پشت سرش بست و رژ ملایم صورتی رنگی که نیلا برایش خریده بود
را زد. عطری که موقع رفتن گلستان خریده بود و میدانست همیشه از آن
استفاده میکند را همراه خودش آورده بود. از کنار میز برداشتش و دو بار کنار
گردنش زد. اشک به چشمان گلستان نشسته بود. اما حرفی نمیزد. سپهر
روبرویش نشست و سینی صبحانه را روی پایش گذاشت. همینطور که لقمه
کوچکی میگرفت گفت: خب. دوست داری امروز یه کم ماشین سواری کنیم
یه دوری بزنیم؟

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

گلستان چیزی نگفت. مطیع و آرام لقمه ها را میخورد. بدون اینکه چیزی بخواهد یا کار دیگری کند. سپهر را نگاه میکرد. صبحانه میان حرف های سپهر تمام شد که داشت درباره برف میگفت و قشنگی های آن شهر. اما گلستان چیزی نمیشنید. فقط سپهر را میدید که آراسته روبرویش نشسته بود و حرف میزد. ذهنش خالی بود. حتی دنبال کلمه ها نمیگشت. انگار هیچ وقت هیچ زبانی را نیاموخته بود. سپهر سینی صبحانه را کنار گذاشت و گفت: بیا کمک میکنم بریم توی سالن. کمی با جهان حرف بزنیم.

زیر بغلش را گرفت و بلندش کرد. پتوی بافت را که خواست از پشت بیندازد روی شانه هایش جای سوختگی پشتش را دید. لباسش افتاده بود روی شانه اش. سوختگی پشتش و کبودی پشت شانه اش معلوم بود. سپهر خشمش را با بغضش خورد. آهسته پتوی بافت را روی شانه گلستان انداخت و همانطور از پشت بغلش کرد. کاش میشد زمان را به عقب برگرداند. اما نمیشد. چطور میتوانست حال این دختر را خوب کند. چند برابر این زخم ها و سوختگی های پراکنده روی روح گلستان نشسته بود. چطور میتوانست خنده را به چشمانش برگرداند. به لب هایش. چطور صدایش را برمیکرداند. زندگی اش را. کنار گوش گلستان گفت: همه چیز درست میشه گلستان. گلستان چیزی نگفت. سپهر بغضش را پس زد و زیر بغل گلستان را گرفت. آرام آرام داخل سالن شدند. اولین بار در آن چند روز بود که گلستان وارد سالن میشد. سپهر کمکش کرد روی مبل راحتی بنشیند. جهان چند ثانیه بعد با لبخند وارد شد و روبروی گلستان و سپهر نشست و گفت: خب گلستان امروز بهتری؟

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

گلستان چیزی نگفت. فقط نگاهشان میکرد. جهان آهسته دستش را روی دست گلستان گذاشت و گفت: اول شیرشکلات بخوریم. بچه دوست داره.

گلستان بی اختیار دست روی شکمش گذاشت. هر چیزی درباره بچه او را به واکنش وامیداشت. این را جهان در این چند روز فهمیده بود. وقتی نیلا با سه لیوان وارد شد جهان خودش با لبخند لیوان گلستان را گرفت و به دستش داد. سپهر وقتی دید گلستان لیوان را همینطوری نگه داشته آهسته زیر دستش را گرفت و گفت: بخور گلستان جان. و لیوان را با دستش بالا برد. گلستان جرعه جرعه خوردش. راست میگفتند. بچه دوست داشت. حس کرد چیزی درونش تکان خورد. نفسش در سینه حبس شده بود. دست روی شکم گذاشت. منتظر حرکت دیگری بود. سپهر با لبخند دست روی دست گلستان که روی شکمش بود گذاشت و پرسید تکون خورد؟ گلستان با هیجان نگاهش کرد. جهان به روی هر دو لبخند زد. آرام آرام حرف ها را شروع کردند. سپهر از ابتدا ماجرا را توضیح داد اما آنچه بر گلستان رفته بود را خودش باید تعریف میکرد کسی از آن خبر نداشت. جهان با مهربانی گفت: گلستان میدانم مرور خاطرات این چند ماه برات خیلی سخته. اما به خاطر داشتن حضانت دختر کوچولوت باید قوی باشی و همه چیز رو با جزییات بهمون بگی تا بتونیم ضمیمه پرونده کنیم و بر علیه سامان اقدام کنیم میفهمی؟

مخصوصا دست گذاشته بود روی حضانت بچه اش. میدانست گلستان به این موضوع واکنش نشان میده. گلستان با ترس به جهان نگاه کرد. سپهر دستش را گرفت. جهان گفت: نمیخوام بترسونمت گلستان اما سامان پدرشه و اگر بخواد میتونه بعد از متولد شدنش بچه رو ازت بگیره. اما اگر دقیق آن

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

چیزی که بهت گذشته رو بگی و بهشون ثابت کنیم این اتفاقات افتاده سامان هرگز نه اینجا نه ایران نمیتونه بچه رو ازت بگیره.

گلستان با صدای خش داری آهسته گفت: قول میدید؟

بعد با ترس به جهان و سپهر نگاه کرد. هر دو سر تکان دادند. جهان وکالتنامه را مقابلش گذاشت تا اول آن را امضا کند. مطمئن بودند گلستان بعد از مرور و تعریف کردن جان انجام دادن کاری را ندارد. سپهر دست گلستان را نوازش کرد و با نگاهش او را تشویق به امضا کرد. گلستان امضایش کرد. جهان موبایلش را روی رکورد گذاشت و گفت: تعریف کن گلستان.

گلستان تعریف کرد. از اول. از اول آن یک هفته که همه چیز خوب پیش میرفت. و بعد جا به جایی. خواسته ها و آزار های جسمی سامان. حبس شدن در خانه. تخته کوبیدن به در و پنجره خانه. کتک خوردن. تنها ماندن. سوزاندن. کتک خوردن. فحش خوردن. باردار شدن. پنهان کردن. گرسنگی کشیدن. مریضی. سرما. تنهایی. کتک خوردن. و دست آخر هل دادن سامان... فرار کردن.

نفس جهان و سپهر از خشم و بغض حبس شده بود. اما گلستان آرام بود. از حرف زدن شاید آرام گرفته بود. جهان رکورد را خاموش کرد و از سالن بیرون رفت. گلستان آرام و کم جان تکیه داد به شانه سپهر و سرش را روی شانه اش گذاشت. آهسته گفت: تو بگو سپهر. بعد من چی شد؟ مامانم اینا؟ تو؟ بقیه؟ چی شدین؟

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

سپهر دستش را دور گلستان انداخت و گفت: بعد از تو روح زندگی از میون ما رفت. وقتی هفته دوم رفتنت خبری ازت نشد. وقتی هر چی گشتیم کمتر نشونی ازت پیدا کردیم. دوبار اومدم آلمان. پیدات نکردم. نه مامان رو پیدا می‌کردم نه سامان رو. مامانت خیلی بیتابی میکنه. بابات بیشتر خودخوری میکنه. برگشتن شیراز. نتونستن تهران بمونن. منم دیگه نتونستم مثل قبل شم. نتونستم بخندم. بخوابم. غذا بخورم... گلستان روزگرم سیاه شد. کاش هر طوری بود جلوت رو میگرفتم.

گلستان جمع شد توی بغل سپهر. آهسته گفت: منو میبری از اینجا؟ معلومه که میبرم گلستان. باید زودتر مقدمات شکایت رو آماده کنیم. به محض اینکه حکم صادر شه میریم. قول میدم.

جهان به سالن که برگشت چشمانش سرخ شده بود. از سختی که گلستان طی این مدت کشیده بود. از اینکه چنین آدمهایی هنوز زندگی میکنند. از این غربت و غمی که توی صدای لرزان دختر بود. اشک ریخته بود. کت تنش بود. به سپهر گفت: من دارم میرم سپهر جان. راحت باش اینجا خونه خودتونه. هر چی لازم داشتید به نیلا بگید. ماشین هم هست بهتره برید و چرخی بزنید. سپهر از گلستان خواست بروند چرخی بزنند اما گلستان وحشت داشت نکند سامان را ببینند. سپهر فشاری به او نیاورد. توی خانه ماندند و سپهر برایش کتاب خواند موسیقی گذاشت حرف زد.

چند روز به همین منوال گذشت. جهان هر چه درچننه داشت هر چه ارتباط داشت به کار گرفت تا بتواند دادگاه را زودتر برگزار کند. بعد از پنج روز زمان

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

دادگاه مشخص شد. روزی که میخواستند به دادگاه بروند گلستان آنقدر اضطراب داشت که چند بار استفراغ کرد. فشارش پایین بود و دایم ضعف داشت. دستانش میلرزید. دکتر برایش آرامبخش تجویز کرده بود. جهان گفته بود شاید سامان بیاید. شاید با او روبرو شود. باید قوی میبود.

روی صندلی دادگاه که نشستند رنگ به رو نداشت. سپهر دستانش را گرفته بود. دادگاه که شروع شد کنار گوش گلستان گفت: قوی باش امروز رو بگذرونیم دیگه هیچ روز سختی توی زندگی نداری. قول بهت میدم.

گلستان به رویش لبخند زد. سامان به دادگاه آمد. سرش باندپیچی داشت. پاهای گلستان شل شده بود و میلرزید. تمام تلاشش را میکرد به سامان نگاه نکند. سامان هم به سپهر و گلستان نگاه نمیکرد. انگار میدانست اینجا آخر خط است و دیگر نمیتواند کاری کند. قاضی مدارک را بررسی کرد و حرفهای وکیل سامان را شنید. بعد نوبت گلستان شد. با کمک سپهر بلند شد و قاضی وقتی دید باردار است و رنگ پریده با مهربانی اشاره کرد که نشسته حرف بزند. مرور آن روزها آن هم جلوی سامان برایش سخت بود. اما به خاطر دخترش تحمل کرد. با صدای لرزان و رنگ پریده تعریف کرد و به سوالات جواب داد. جهان چند شاهد آورده بود که یکی از آنها دربان ساختمان بود. همانی که گلستان سپرده بود آمبولانس خبر کند. یکی از همسایه ها هم بود که صدای فریادهای سامان را همیشه میشنید و گریه های گلستان را.

قاضی برای صدور حکم هیچ تنفسی نداد. همانجا حکم را صادر کرد. سامان را گناهکار دانست و ملزم به پرداخت خسارت، چند ماه زندانی و دوری از

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

گلستان در تمام طول اقامتش. قرار بود از بچه هم دور بماند. سپهر خوشحال بود. جهان هم. گلستان اما فقط میخواست از آنجا دور شود. از جایی که سامان بود. فرار کند. از صندلی بلند شد و وقتی سامان را نزدیک خود دید پایش سست شد، سرش گیج رفت و دیگر چیزی نفهمید.

چشم که باز کرد بیمارستان بود. سپهر نگران کنارش ایستاده بود. پرسید: خوبی گلستان؟ صدامو میشنوی؟

گلستان با وحشت به اطرافش نگاه کرد. نفسش داشت بند می آمد از ترس فکر میکرد سامان آنجاست. سپهر دستهایش را توی دست گرفت و گفت: به من نگاه کن گلستان... دیگه سامان رو نمیبینی... به من نگاه کن عزیزم... گلستان.

دکتر با شنیدن صدای هشدار سریع بالای سر گلستان حاضر شد و برایش آرامبخش تزریق کرد. گلستان آرام شد اما پلکهایش را نمیبست. رو به سپهر گفت: به نظرم اگر خانه احساس امنیت بیشتری داره ببریدش. اینجا ما فقط میتونیم آرامبخش تزریق کنیم.

سپهر موافقت کرد و یک ساعت بعد خانه بودند. گلستان توی تخت دراز کشیده بود و سپهر کنارش دراز کشیده بود. سر گلستان را توی بغل گرفته بود میخواست آرامش کند. گلستان بعد از چند ساعت خوابش برد. آنقدر این مدت سختی کشیده بود که حتی باورش نمیشد حکم قاضی چه بوده. فقط دیدن دوباره سامان تمام روزها را جلویش نشانده بود. اگر نمیتوانست از آنجا برود. اگر مجبور میشد کنار سامان بماند. هر چه سپهر مطمئنش میکرد

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

نمیشد. بقیه روز را به لطف آرامبخشها خوابید. صبح روز بعد وقتی جهان برگه را مقابلش گذاشت و گفت تا آخر هفته سفارت ایران میتواند طلاقش را رسمی کند انگار خواب ببیند چیزی نمیگفت. منتظر بود بیدار شود.

سپهر سر از پا نمیشناخت. برای دو روز بعد بلیت گرفت تا برگردند. به کیانوش زنگ زد و خبر داد و خواست خانواده را آماده کنند. توضیح داد اتفاقات را و تاکید کرد کسی سوال نکند دلسوزی نکند نگوید لاغر شده تکیده شده یا هر چیز دیگر. انگار که این همان گلستان است و گفته بود اگر فکر میکنی نمیتوانید این کارها را انجام دهید گلستان را میبرم باغ میبرم شمال میبرم خانه خودش و نمیگذارد کسی به دیدنش برود. کیانوش پر درآورده بود. خوشحال شده بود گفته بود مگر میشود. گفته بود خودش همه چیز را آماده میکند. گفته بود می آید فرودگاه.

دو روز بعد را به خرید کردن گذراند. هر چند گلستان باز هم راضی نمیشد از خانه بیرون برود. خودش همراه با نیلا رفته بود. برای بچه خرید میکردند و تصویری از گلستان نظر میپرسیدند. جهان پیش گلستان می ماند و درباره زندگی و آینده با او حرف میزد. به او اطمینان میداد سامان دیگر هرگز نمیتواند او را آزار دهد و با توجه به خانواده ای که دارند عمه اش هم دیگر نمیتواند سراغش برود. وقتی سپهر با خریدهها به خانه آمد لباس هایی که برای گلستان خریده بود را روبرویش گذاشته بود. همه زیبا بودند. همان رنگ هایی که بیش از همه میپوشید، سبز یشمی، سفید، زرشکی، مشکی. برای بچه هم لباسهای قشنگی خریده بود. گلستان بعد از سه هفته با لبخند نگاه میکرد به لباس ها.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

روز رفتن فرا رسید. آنقدر اضطراب داشت که در هواپیما مجبور شدند به او اکسیژن بزنند. وقتی به فرودگاه تهران رسیدند. سپهر محکم دستش را گرفت و پیش از ورود به سالن گفت: گلستان... از این بعد هیچ جا تنهات نمیذارم. حتی اگر خودت بگی. فهمیدی؟ هر کس هر کس ذره ای آزارت داد مستقیم به من میگی. فهمیدی؟

گلستان سرش را تکان داد. دستانش یخ کرده بود. سپهر لبخند زد و گفت: چیه انگار بار اول میخوای ببینیشون. همون سارا و کیانا و کتایون همیشگی هستن... همون کیانوش همون خان بابا مامان و بابام. مامان و بابات هم فردا صبح میرسن.

گلستان سرش را تکان داد. یک پیراهن راحتی سبز پوشیده بود. موهایش را بالای سرش جمع کرده بود یک شال بافتنی نازک نرم سفید دور شانه اش پیچیده بود. لاغر و نحیف شده بود. زیر چشمانش کبود بود. روی دست هایش جای زخمها و سوختگی مانده بود. پوست سبزه اش کش آمده بود. مادر شدن زیباترش کرده بود. اما آنقدر لاغر و ضعیف شده بود که آن شکم برآمده کوچک بار سنگینی برایش محسوب میشد. سپهر دستش را فشاری داد و گفت: خوش اومدی گلستان. بریم؟

گلستان سرش را تکان داد و نفسی کشید. وقتی وارد سالن شدند از دور توانستند سارا و کیانا را ببینند که کنار خان بابا بالا و پایین میپريدند و میخندیدند. سپهر با لبخند برایشان دست تکان داد و به سمتشان رفت. گلستان انگار با همه غریبه بود. دست سپهر را محکم فشار میداد و سعی

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

میکرد لبخند بزند. سپهر دست گلستان را کشید تا از سالن بیرون ببرد. وقتی نزدیک آنها رسیدند و سارا خواست به سمتش برود تا بغلش کند، گلستان بی اراده با آن جثه ظریفش، با بغضی که در گلو داشت، با رنگ پریده اش همانطور که دست سپهر را محکم فشار میداد پشت سپهر پنهان شد. سپهر لبخند روی لبش نشانده. دلش ضعف رفته بود برای گلستان. برای ترسش و پناه گرفتنش. سارا کمی از هم وا رفت. کیانوش بدون دلوان آمده بود. آهسته جلو رفت و دست سارا را گرفت و چیزی دم گوشش گفت. سارا لبخند زد و گفت: گلستان... عزیزم خوش اومدی.

همه با احتیاط نگاهش میکردند. گلستان از هر لمس شدنی میترسید. از هر کسی که به سمتش میرفت. دست خودش نبود. بچه ها یکی یکی با احتیاط و محبت خوش آمد گفتند. کیانوش کمی بیشتر پیش رفت اما گلستان سرش را پشت بازوی سپهر برد. خان بابا اشکهایش را پاک کرد و آهسته گلستان را صدا زد: گلستان بابا...

گلستان با دیدنش لبخند زد. اولین لبخند بعد ورود. از پشت سپهر کمی بیرون آمد. سپهر لبخند زد و گفت: نمیری به خان بابا سلام کنی...؟

گلستان کمی فاصله گرفت از سپهر. به سمت خان بابا یک قدم برداشت اما دست سپهر را رها نکرد. سپهر همراهیش کرد. وقتی خان بابا آغوشش را برای گلستان باز کرد اول گلستان کمی ترسید. با فشار دست سپهر کمی مکث کرد و بعد آرام توی آغوش خان بابا رفت. بغض خان بابا شکست. اشک همه درآمد. دیدن گلستان در این وضع حال همه را خراب کرده بود اما پیش از

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

رفتن به فرودگاه یک ساعتی کیانوش با همه حرف زده بود خواهش کرده بود تاکید کرده بود هشدار داده بود که اگر نمیتوانند خودشان را کنترل کنند و در مقابل واکنش های غیر قابل پیش بینی گلستان کم بیاورند مدتی دور باشند. همه قول داده بودند. گلستان از بغل خان بابا که بیرون آمد تازه انگار بچه ها را دیده بود. سمت سارا رفت. سارا بغضش شکست و بلند گریه کرد. یکدیگر را بغل کردند. کیانا کنارشان آمد و هر دو را بغل کرد. چند دقیقه که گذشت سپهر جلو آمد و گفت: خب دخترها الان اشک همه تو فرودگاه درمیاد. در ضمن برای گلستان گریه کردن خوب نیست.

کیانوش گلوش را صاف کرد و گفت: ته بلیتها رو بده برم چمدان ها رو بیارم. برگشت به خانه خان بابا حالش را بهتر کرد. انگار به آرامش خانه برگشته بود. سارا سعی میکرد مثل همیشه بخندد و بقیه را خوشحال کند. کتابیون و عمو و زن عمویش در خانه از آنها استقبال کردند. هر چند گلستان حرف نمیزد اما احساس آرامش میکرد. بعد از شام آنقدر خسته بود که وقتی سرش را به مبل تکیه داد و چشم بست چند لحظه خوابش برد. سارا صدایش کرد تا به اتاقش برود. گلستان در حالی که به سمت اتاق میرفت خواب و بیدار سپهر را صدا زد. سپهر گوشه سالن ایستاده بود نگها میکرد. آهسته گفت: جان سپهر...

و به سمتش رفت. گلستان آهسته گفت: میشه پیش تو بخوابم؟

همه درکش میکردند. بعد از آن همه سختی سپهر تنها کسی بود که از او کمک خواست. تنها کسی بود که در آن سختی کنارش رفت. تنها کسی بود که شب

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

ها کنارش بود و آرامش میکرد. سپهر دستش را گرفت و گفت: معلومه گلستان. بیا.

سپهر به سارا لبخند زد و دست گلستان را گرفت و برد. پیش از این گفته بود این احتمال زیاد است که تا مدتی گلستان بدون او نتواند احساس امنیت کند یا حتی بخوابد. برای همین خواسته بود در اتاقی که خانه خان بابا داشت یک تخت دیگر هم بگذارند.

به گلستان کمک کرد روی تخت بنشیند. در حالی که پاهایش را ماساژ میداد و بالش کوچکی زیرشان میگذاشت گفت: خیلی خسته شدی گلستان.

تو هم میخوابی اینجا؟

آره عزیزم.

گلستان دراز کشید. سپهر پتو را رویش مرتب کرد و دستش را توی دست گرفت و نوازش کرد. گلستان گفت: خوبه که برگشتم. انگار توی خونه هستم.

معلومه که توی خونه هستی.

میشه بریم باغ؟

سپهر نفس عمیقی کشید و گفت: حتما.

شمال هم میریم؟

حتما میریم. هر جایی که تو بخوای میریم.

مامانم اینا کی میرسن؟

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

فردا صبح عزیزم. راحت بخواب.

پلکهای گلستان سنگین شد و روی هم افتاد. سپهر آرام از اتاق خارج شد. هر چند هنوز همه خوشحال بودند از برگشتن گلستان اما همه از دیدن این گلستان غمگین بودند. سپهر کنار پدرش نشست. محمد شانه سپهر را فشار داد و گفت: کار بزرگی کردی دایی.

سپهر سرش را تکان داد و گفت: اجازه نمیدم دیگه کسی اذیتش کنه.

سارا گفت: اون حیوون چطور تونست این کارو با گلستان بکنه؟

کیانوش آهسته هیزی گفت. انگار یادش انداخته بود قرار بود چیزی نگویند سوالی نکنند. حرفی نزنند.

همه سرشان را به سمتی چرخاندند. خان بابا گفت: بلند شو پسرم تو هم استراحت کن.

سپهر سرش را تکان داد و گفت: دایی مجید کی میرسه؟

سارا گفت: سه چهار ساعته راه افتادند. صبح اینجان.

سپهر سرش را تکان داد و گفت: از همتون ممنونم بچه ها برای اینکه رعایت حال گلستان رو میکنید.

کیانوش لبخند زنان با نگاهی حاکی از قدردانی گفت: ما ممنونیم که گلستان رو تنها نگذاشتی.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

سپهر وارد اتاق که شد بوی عطر گلستان اتاق را پر کرده بود. نفس عمیقی کشید و با همان لباس روی تخت دراز کشید. صدای نفسهای آرام گلستان را میشنید. خدا را شکر کرد که توانسته گلستان را به تهران بیاورد. حالا باید دنبال راهی برای نگه داشتنش همانجا میکرد.

چشم بست و لبخند زد. و خوابش برد.

هنوز هوا روشن نشده بود که با تکان دستی چشم گشود. کیانوش بود. آهسته گفت: سپهر بیا...

سپهر چشمهایش را مالید و به گلستان که آرام خوابیده بود نگاه کرد. آهسته پرسید: چی شده؟

صدای کیانوش میلرزید: بیا...

از اتاق که بیرون رفت محمد هم بیدار بود. رنگشان پریده بود. کیانوش دستی توی موهایش کشید و گفت: از پلیس راه زنگ زدن...

نمیتوانست ادامه دهد. کلافه دستی لای موهایش فرو برد و گفت: عمو مجید... تصادف کردن.

سپهر پاهایش شل شد و نشست. بریده گفت: سالمن؟

محمد جلوی دهانش را گرفت و گریه اش را خفه کرد. کیانوش سرش را زیر انداخت. انگار دنیا سر سپهر خراب شده باشد. باید به گلستان چه میگفتند؟ کیانوش گفت: به بیمارستان نرسیدند هیچ کدوم... گفتن بریم تحویل بگیریمشون.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

سپهر چشم بست و زیر لب ای خدایی گفت. او خسته بود. چه برسد به گلستان. باید چه میکرد. چطور به گلستان خبر میداد. محمد گفت: گلستان رو چیکار کنیم؟

سپهر سرش را در دست گرفت. کیانوش گفت: این موضوعی نیست که بشه پنهانش کرد. من واقعا نگرانم.

سه مرد تا روشن شدن هوا با هم حرف زدند. قرار شد صبح روز بعد محمد برای تحویل گرفتن اجساد برود. آنقدر اشک ریخته بود که چشمانش قرمز شده بود. کیانوش هم کمی گریه کرد اما سپهر جرات نداشت گریه کند. نمیدانست چطور به گلستان بگوید. فردا که همه سیاه میپوشیدند و به بهشت زهرا میرفتند. فردا که همه از همان اول صبح مشغول پختن حلوا میشدند. خرما میگرفتند قرآن میگذاشتند...

صبح زود رسید. محمد پیش از بیدار شدن دیگران همراه با کریمی راه افتاد تا اصفهان اجساد را تحویل بگیرند. گلستان که بیدار شد همه از موضوع با خبر شده بودند. خان بابا از اتاقش بیرون نیامد. سارا چشم میدزدید. کتایون رفته بود دنبال خرما و حلوا. کیانا توی آشپزخانه به نسرين کمک میکرد. کیانوش و سپهر بیرون از خانه توی حیاط نشسته بودند. گلستان پیش از هر چیزی سراغ سپهر را گرفته بود و مستقیم رفته بود توی حیاط. در حیاط را باز کرده بود و سپهر را صدا زده بود. سپهر قلبش ایستاده بود. نفس کشیده بود و به سمتش برگشته بود. پرسید: خوب خوابیدی گلستان؟

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

گلستان سرش را تکان داد. سپهر و کیانوش هر دو از جا بلند شدند. همینطور که به سمتش میرفتند سپهر گفت: بیا با هم صبحانه بخوریم.

بقیه خوردن؟

آره او نا کار داشتن.

پشت میز آشپزخانه نشستند. نسرین دستپاچه برای گلستان صبحانه آماده کرد. کیانا از آشپزخانه بیرون رفت. کیانوش هم لقمه ای خورد و لیوان چای دست گرفت و گفت: من برم یه تلفن بزنم.

سپهر صبر کرد گلستان در آرامش صبحانه اش را بخورد. گلستان چند لقمه که خورد کنار نشست. سپهر گفت: چرا نمیخوری؟ کم خوردی.

گلستان بیقرار گفت: اشتها ندارم. مامان اینا نرسیدن. زنگ نزدن؟

سپهر کمی سکوت کرد. صدایش را صاف کرد و گفت: گلستان... توی چند ماه اخیر اتفاقات زیادی رو پشت سر گذاشتی. تو دختر قوی هستی.

گلستان نگاهش کرد. دلش داشت خالی میشد. اما چیزی نپرسید. سپهر سرش را پایین انداخت. نمیتوانست بگوید. در دلش کمک میخواست. سرش را بلند کرد و به چشمهای سیاه گلستان نگاه کرد. چشم بست. نمیتوانست. گلستان دست سپهر را گرفت. بدون حرف. سپهر بدون اینکه نگاهش کند گفت: اتفاق بدی افتاده گلستان...

گلستان دست سپهر رو بیشتر فشار داد. آهسته گفت: چی شده؟

سپهر هر دو دست گلستان را گرفت و گفت: میخوام قوی باشی...

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

گلستان بی اراده گفت: مامان بابام...؟

سپهر دستهایش را فشار داد. گلستان آشفته شد. بی اراده صدایش بلندتر میشد و تکرار میکرد مامان بابام؟

سپهر از جا بلند و بغلش کرد. گلستان تقلا کرد از آغوشش بیرون بیاید و بغضش شکست. میان گریه و فریاد مادر و پدرش را صدا میکرد. سپهر هم گریه میکرد میان گریه گفت: تسلیت میگم گلستان... آرام باش.

گریه گلستان شدت گرفت. عصبانی بود. از همه چیز عصبانی بود. چطور زندگی اینقدر به او سخت گرفته بود. خودش را از آغوش سپهر بیرون کشید و همینطور که گریه میکرد از خشم هر چه که روی میز بود را زمین ریخت. با فریاد گفت: چطور ممکنه؟ چرا زندگی با من این کار رو میکنه؟ چطور ممکنه؟ چطور میشه؟

کیانوش و سارا وارد آشپزخانه شدند. هر دو چشمهایشان خیس و اشکی بود. سارا سعی کرد به گلستان نزدیک شود اما گلستان آنقدر عصبانی و آشفته بود که فقط فریاد میزد. سپهر هم حال بهتری نداشت. روی صندلی نشسته بود و گریه میکرد. کیانوش و سارا سعی میکردند آرامش کنند. دست آخر مجبور شدند آرامبخش به خوردش بدهند.

تا تاریکی هوا گلستان خوابید. وقتی بیدار شد دیگر حتی گلستانی که توی فرودگاه دیده بودند هم نبود. خیره و ساکت. نه حرف میزد نه گریه میکرد. نه غذا میخورد نه دارو. نه میخوابید. همه سیاه پوشیده بودند. رفت و آمدها تسلیت ها، صدای قران بوی حلوا. سکوت و خیرگی گلستان حتی در مراسم

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

خاکسپاری هم ادامه داشت. اصرارهای سپهر هم بی فایده بود. چند باری کیانوش و خان بابا با او حرف زدند اما باز هم بی فایده بود. روز سوم وقتی مراسم سر خاک تمام شد از پای مزار مادر و پدرش بلند نشد. سپهر همه را فرستاد خانه و گفت گلستان را می آورد. گلستان چند ساعتی همینطور نشسته بود. باران گرفت. او باز نشسته بود. نه گریه میکرد نه حرف میزد. فقط خیره نگاه میکرد. سپهر پیش رفت و در حالی که زیر بغلش را میگرفت گفت: دیر شده گلستان جان... سرما میخوری خیس شدی.

وقتی گلستان را بلند کرد باران رد خون جمع شده زیر پایش را شست و جاری کرد. سپهر وحشت زده به خون نگاه کرد و بعد به رنگ و روی پریده گلستان خونریزی داشت. سپهر با وحشت دست زیر پاهای گلستان انداخت و از جا بلندش کرد. وقتی توی ماشین گذاشتش گلستان هنوز چشمانش باز بود. اما نه حرف زد نه گریه کرد نه حتی نشان داد درد دارد. سپهر با سرعت و ترس به سمت نزدیک ترین بیمارستان راند. به بیمارستان که رسید گلستان دیگر به هوش نبود. بعد از معاینه دکتر به سرعت او را به اتاق جراحی فرستاد و خطاب به سپهر گفت: خون زیادی از دست داده. همسرش کجاست باید اجازه عمل بده. بچه رو باید به دنیا بیاریم خونریزی داره.

سپهر دستپاچه گفت: همسر نداره طلاق گرفتن. عملش کنید. حالش چطوره؟ خوب نیست. خون لازم داره به پرستار میگم راهنماییتون کنه.

سپهر به کیانوش خبر داد و خواست مادرش را به بیمارستان بیاورد. این مدت نسرین مثل دختر خودش با او رفتار کرده بود. یک ساعت بعد نسرین و

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

کیانوش آنجا بودند. خون پیدا شده بود و کمی بعد دکتر از اتاق جراحی بیرون آمد. با ناراحتی گفت متاسفم بچه رو از دست دادیم.

نسرین توی صورتش زد و با گریه گفت: وای خدایا این دختر چقدر باید بکشه.

سپهر روی صندلی نشست. کیانوش دستی توی موهایش کرد و گفت: حال خودش چطوره؟

خیلی خون از دست داده. معلومه فشار عصبی زیادی روش هست.

بله... متاسفانه مادر و پدرش رو سه روز پیش تو تصادف از دست داد.

توصیه میکنم بعد از بهبود از روانشناس کمک بگیرید.

کیانوش سرش را تکان داد. نسرین با گریه گفت: من دیگه روم همیشه تو روی این بچه نگاه کنم بگم بچه ات رو از دست دادی. مگه چند سالشه این دختر که باید این همه سختی بکشه آخه.

کیانوش کنار سپهر ایستاد و شانه هایش را فشار داد. سپهر گفت: ما کلی لباس برای دخترش خریدیم. با کلی ذوق. خوش حال بود تونسته از دست سامان بچه رو نجات بده. تمام مدت این بچه بود که سرپا نگهش داشته بود. حالا چی؟ دیگه چطور میشه سرپا نگهش داشت؟...

کیانوش گفت: آروم باش سپهر. الان اون به تو بیشتر از هر آدم دیگه ای نیاز داره. قوی و آروم باش.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

با بیرون آمدن تختی که گلستان رنگ پریده روی آن دراز کشیده بود همه ساکت شدند. هنوز بیهوش بود. کیانوش راه افتاد تا نسخه را از پزشک بگیرد. سپهر و نسرين هم کنار تخت گلستان که به بخش بردند ایستادند. کمتر از یک ساعت بعد گلستان آرام چشم باز کرد. چیزی نپرسید. حرفی هم نزد. فقط دست روی شکمش گذاشت و رو برگرداند سمت پنجره. میتوانست جای خالی بچه را حس کند. تا شب پلک روی هم نگذاشت. انگار داشت فکرهايش را جمع میکرد ببیند حالا تنها باید چه کند. شب سپهر مجبور شد به خانه برود. چون بخش زنان بود. نسرين از خستگی و گریه خوابش برده بود. گلستان خودش هم نفهمید چطور فقط به خودش آمد دید از تخت پایین آمده و دنبال لباس میگردد. لباهایش را از داخل کمد پیدا کرد. آهسته پوشید و بدون کیف و موبایل از اتاق و بعد بیمارستان بیرون رفت. از اطلاعات پرسید چطور باید به ترمینال یا ایستگاه قطار برود. راه و آدرس را که گرفت پیاده راه افتاد. درد داشت اما تحمل کرد. به ترمینال که رسید روی صندلیها نشست آنقدر رنگ و رو رفته بود که پیرزنی که کنارش نشسته بود آهسته حالش را پرسید. گلستان بی مقدمه گفت: میخوام برم شیراز. پول ندارم.

پیرزن نگاهی به او انداخت و گفت: فرار کردی؟

گلستان سرش را تکان داد و گفت: مامانم مرده بابام مرده امروزم بچه ام مرده.

پیرزن نگاهش رنگ غم گرفت. دست گلستان را فشار داد و گفت غم آخرت باشه مادر.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

گلستان انگار با خودش حرف میزد گفت: باید برم شیراز. اینجا غریبم. باید برم شهرم. باید برم.

پیرزن دستش را فشار داد و گفت من برای راحتی دو تا صندلی گرفتم. با خودم بیا مادر.

برگشت شیراز. از خانه وسایل مورد نیازش را توی چمدان ریخت. کارگاهش را هم خالی کرد و به انبار یکی از دوستانش سپرد. در یک پانسیون اتاق گرفت. باید فکرهايش را جمع میکرد. خودش را جمع میکرد. میخواست دور شود از همه چیز. در مدتی کوتاه همه چیزش را از دست داده بود. دیگر تحمل از دست دادن نداشت. جرات تمام کردن زندگی اش را هم نداشت. حالا دیگر تنهای تنها بود. آدمهای تنها زودتر روی پای خودشان می ایستند. قوی تر میشوند. تصمیم گرفت تنها بماند. تنها بماند و زندگی اش را از نو بسازد.

از فردای آن روز شروع به ساختن کرد. شروع به ایستادن. اسم مستعار هنری برای خودش انتخاب کرد که به سادگی نشود پیدایش کرد. هر از گاهی گوشه ای از آتلیه دوستان و همکاران قدیمش بساطش را پهن میکرد تا تابلویی بکشد و بفروشد. کم کم درآمد خوبی به دست آورد. تدریس را هم اضافه کرد.

شش ماه بعد توانست مستقل شود. کارگاه آموزش نقاشی خط راه انداخت و خیلی زود شهرت پیدا کرد. بعد از یک سال اولین نمایشگاه انفرادی اش را با نام مستعار در اصفهان برگزار کرد. هنوز اغلب اوقات ساکت بود غمگین بود. آرام بود. آنقدر که گاهی از خودش میترسید. اما مگر دیگر چه بود که از دست بدهد؟ جوانی؟ مادرش؟ پدرش؟ بچه اش؟ عشقش؟ قلبش برای سپهر تیر

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

میکشید . دلش تنگ شده بود اما او چه گناهی داشت؟ او آنقدر مهربان بود که هیچ وقت او را تنها رها نکند. و گلستان این را نمیخواست. دلسوزی و ترحم نمیخواست. تنها چیزی که برایش مانده بود همین خاطرات دوست داشتنی از سپهر بود. از سویی دیگر چیزی نمیخواست داشته باشد تا درد از دست دادنش را تحمل کند.

روزی که توی نمایشگاه خودش حاضر شد به طور غریبی دلش شور میزد. مدت‌ها بود دلشوره نداشت. گذاشت پای نمایشگاهش. از هتل که بیرون زد نم نم باران میبارید. پانچوی شکلاتی اش را دورش پیچید. مدت‌ها بود سیاه میپوشید. موهایش بلند شده بود. بافته بود و روی دوشش انداخته بود. وارد نمایشگاه که شد هنرجوهای یکی یکی برای تبریک جلو آمدند. آخرهای وقت دعوتش کردند کافه. برای جشن افتتاح نمایشگاهش. قبول کرد. خودش را وقف همین بچه ها کرده بود هر چند از او جوان تر نبودند اما چهره گلستان آنقدر شکسته شده بود و موهای سفید آنقدر لا به لای موهای خزیده بود که انگار از همه آنها بزرگتر است. رفتارش باعث شده بود همه فکر کنند از سن بیشتری دارد.

توی کافه که نشستند هنرجوهایش با سر و صدا و شلوغی شروع به تعریف و شوخی کردند. اما او ساکت نشسته بود. یکی از هنرجوها گیتارش را از کاور درآورد و گفت: یک بار برام کوک کردید استاد. معلومه بلدید برامون یه چیزی بزنید.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

گلستان انگار پرت شد به دو سال پیش. به وقتی سپهر و کیانوش نشسته بودند تا او برایشان ساز بزند. به آن لحظه ای که سپهر به او گفته بود آهنگ من و تو. اشک توی چشمش نشست. دلش برای سپهر تنگ شده بود. هنرجوها شلوغ و پرسر و صدا خواهش کردند و دایم تکرار کردند. آنقدر هوای سپهر را کرده بود که ساز را دست گرفت. اما به سپهر قول داده بود اهنگشان را فقط با هم بزنند. با بغض دست روی سیمهای گیتار کشید. هنرجوها یکی یکی آرام شدند. و چند ثانیه بعد صدای لطیف و پر از غم گلستان توی کافه پیچید و یکی یکی مشتری های دیگر را هم ساکت کرد:

همه ی اون روزایی که بی تو گذشت کنار تو بودم و

غصه ی رفتن تو یه روزی گرفت تمام وجودمو

نمیدونم کجایی چه تلخه که من یه خاطره بودم و بس

نمیتونم از عشق تو دل بکنم تو این همه خاطره

نمیدونم به چشم کی زل بزنم نگاتو یادم بره

هنوزم عشق و خاطره هات تو دل کسی که دوست داره هست

همه گوشمو پر میکنن که دیگه گریه واسه تو بسه

دستایی که جدا بودن این همه سال محاله به هم برسه

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

اونی که همه چیز تو دادی بر اش واسه یکی دیگه دلواپسه

همه میدونن عمریه رفتی و من همونجوری دوست دارم

نمیای و میمیریم و من کاش خبرش برسه یه روزی بهت

دل دیوونه راضی نمیشه تورو به یکی دیگه بسپارم

میدونی دل بریدن از این همه عشق درست مثل مرگمه

خیابونای خلوتو پرسه زدن بدون تو حقمه

رفتی و هرچی بین من و تو گذشت رسیده به گوش همه

نمیتونم بدیتو به روت بیارم غرورتو بشکنم

دلم میخواد صداتو یه بار دیگه با دلهره بشنوم

با تو تموم پاییزو زیر یه چتر دوباره قدم بزنم

همه گوشمو پر میکنن که دیگه گریه واسه تو بسه

دستایی که جدا بودن این همه سال محاله به هم برسه

اونی که همه چیز تو دادی بر اش واسه یکی دیگه دلواپسه

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

همه میدونن عمریه رفتی و من همونجوری دوست دارم
نمیای و میمیریم و من کاش خبرش برسه یه روزی بهت
دل دیوونه راضی نمیشه تورو به یکی دیگه بسپارم

وقتی ساکت شد اشک از کنار چشمانش سر خورد. دلش میخواست برود خانه
در را به روی تمام دنیا ببندد و بخوابد. بخوابد تا فراموش کند سپهر دور است.
مادرش نیست. پدرش نیست. بچه اش نیست. همه دست زدند و او از حال
خودش بیرون آمد. گیتار را به هنرجویش برگرداند و آهسته تشکر کرد. از جا
بلند شد و میان تعجب هنرجوهایش از جا بلند شد و گفت: بهتون خوش
بگذره بچه ها.

همه اعتراض کردند که هنوز چیز نخوردند. اما سکوت و غم گلستان طی مدتی
که میشناختندش آنقدر جدی و سنگین بود که به آن احترام میگذاشتند.
وقتی دیدند دوباره سکوت کرده و غم توی چهره اش است اصرار نکردند. هنوز
از کافه خارج نشده بود که صدای گیتار توی کافه پیچید و صدای آشنایی
شروع به خواندن کرد:

تو چقدر نابی بس که جذابی منو دیوونه میکنی
رو چه حسابی بازی میکنی با من اینجوری بیخودی
همینجوری بمون نذار تغییرت این آدمای بد

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

تو چشم نباش اصلا این حسودا آدمو چشم میزنن فقط
دلبر ناب دلم با چشمای خوشگل مشکیت یه کم
یه نگاه ریز زیر چشمی به من بنداز که من دیوونه شم ای وای من
واسه موندن باهات من دو آتیشه طرفدارم ببین...

گلستان مقابل در کافه خشک شده بود. بی اختیار اشکهایش روی گونه سر میخورد. شاید کس دیگری داشت میخواند. شاید سپهر نبود. اما جرات نداشت برگردد. نمیتوانست. فقط ناتوان ایستاده بود و با ریتم آهنگی که به قول سپهر «آهنگمون» بود اشک میریخت. صدای گیتار که قطع شد، صدای خواندن... صدای دست زدن همه کافه را پر کرد. اما گلستان باز همانطور ایستاده بود. انگار که دنیا تمام شده باشد نمیتوانست حرکتی کند. صدای دست زدن که قطع شد و همه معمولی کافه برگشت باز گلستان همانطور ایستاده بود. بوی عطر ملایمی مشامش را پر کرد. چشم بست. پاهایش میلرزید. دلش میخواست همانجا روی زمین بنشیند. بنشیند و دنیا تمام شود. صدای مهربانش کنار گوشش گفت: دلم برای آهنگمون تنگ شده بود.

گلستان بدنش شل شد. انگار همه چیزش از کار افتاده باشد. دستهای سپهر از پشت بغلش کرد. همانطور ایستاد. اشک از چشم هر دو روان بود. گلستان قدرت هیچ حرکتی نداشت. بودن سپهر به او میفهماند این همه خواب و خیال نیست واقعیت دارد. سپهر آهسته گلستان را برگرداند سمت خودش. خوب نگاهش کرد. موهایش را از وسط فرق باز کرده بود و بافته بود. صورت گرد و ظریفش چند جای زخم یادگار داشت. چشمهای سیاهش میان اشک

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

غوطه ور بود. گلستان از پشت اشکهایش نگاهش میکرد. مثل همیشه اراسته بود. لا به لای موهای قهوه ای اش موهای سفید شده خودنمایی میکرد. چشمهایش برق میزد و اشک در آنها چرخ میخورد. با اشتیاق به گلستان نگاه میکرد. گلستان جرات کرد دستش را بالا آورد و کنار صورت سپهر گذاشت. سپهر با لمس دست گلستان چشم بست و او را به آغوش کشید. آرام گفت: بی رحم... چطور منو تنها گذاشتی.

گلستان بغضش شکست. میان گریه دستهایش را دور سپهر حلقه کرد. هر دو در آغوش هم گریه میکردند. سپهر گلستان را از خودش جدا کرد تا صورتش را دوباره ببیند. آهسته نوازشش میکرد. با لبخند میان اشک نگاهش میکرد. دستهایش را دو سمت صورت گلستان گذاشت و گفت: چرا تو مثل ماهی میمونی آخه. تا میام بگیرمت فرار میکنی.

خم شد و آهسته در گوشش زمزمه کرد: این بار تور انداختم دیگه راه فراری نداری.

نگاهش روی صورت گلستان نشست. دوباره به هم نگاه کردند. همانطور وسط کافه ایستاده بودند. گلستان آهسته پرسید: چطور پیدام کردی؟

سپهر سرش را خم کرد و گفت: مهم این الان روبروی هم هستیم. مهم اینه دیگه همیشه در بری گلستان خانم.

گلستان سرش را زیر انداخت. سپهر دستش را گرفت و از کافه بیرون برد. به سمت ماشینی رفت و گفت: همه منتظرت هستن گلستان.

رمان فرار از سرنوشت | گلستان رسا کاربر انجمن یک رمان

گلستان ایستاد. آهسته گفت: نمیخوام چیزی داشته باشم چون به خاطر از دست دادنش هیچی ازم نمیمونه دیگه. دیگه نمیتونم سپهر.

سپهر دستش را فشرد و گفت: گلستان در مورد مرگ هیچ قوی نمیتونم بهت بدم میدونی که مرگ سرنوشت همه ماست. کاریش نمیشه کرد. اما در مورد بقیه چیزها... همینجا قول بهت میدم هیچ وقت من رو از دست نمیدی. هیچ وقت گلستان.

گلستان لبخند زد. همانطور که نمی شد از مرگ فرار کرد، از عشق هم نمیشد.

پایان